

استاندال

راهبۀ کاسترو

ترجمۀ جهانگیر افکاری



سازمان کتابهای چپی

تهران - خیابان گوته - شماره ۴۶

چاپ اول ۱۳۳۷
انتشارات نیل

چاپ دوم ۱۳۴۲
سازمان کتابهای جیبی

I

از داستان راهزنان قرن شانزدهم ایتالیا بسی چیزها بگوشها
خورده است، و بسی اشخاص ناوارد از آن صحبت داشته‌اند، که ما اینک
نارواترین قضاوتها را در باره آنها پیدا کرده‌ایم. بطور کلی می‌توان
گفت در مقابل حکومت‌های خونخواره ایتالیا، که جایگزین جمهوری-
های قرون وسطائی گشته بودند، این راهزنان نقش «نیروهای مقاوم»
را بازی می‌کرده‌اند. رسم بر آن بود که ثروتمندترین اتباع جمهوری
برافتاده، بمقام فرمانروائی می‌رسید، و برای فریب توده مردم، شهر
را با کلیساهای پرشکوه و نماهای زیبا آرایش می‌داد. خانواده‌های
پولان‌تینی در شهر راون، مانفردی در فائنا، ریاریو در ایمولا،
کان در ورون، بنتی و گلیو در بولونی، و اسکونتی در میلان از این قماش
بوده‌اند. حتی خاندان مدیسی در فلورانس که کمتر از همه بماجراجوئی
شناخته شده‌اند، بیش از همه ریاکار بوده‌اند. از مورخان این دولتهای
محلّی، هیچیک جرئت نمکرده است که آدمکشی‌ها و مسموم کردن‌های
بی‌شمار این خودکامگان ستم‌پیشه را برشته تحریر درآورد. این کشتارها
عموماً از ترس فرمانروایان و بدستور آنان صورت می‌گرفت، و مورخان

معتبر خود جیر، خور ایشان بودند. هرگاه در نظر بیاوریم که هر يك از این مستبدان جمهوری خواهانی را سراغ داشت که از شخص او نفرت داشتند (چنانکه کوم، دوک بزرگ ناحیه توسکان، استروزی (۱) را می شناخت) و بی دریغ گروهی از این فرمانفرمایان بقتل می رسیدند، آن وقت به کینه های آتشین و بدگمانی های بی پایانی که برای ایتالیائی های قرن شانزدهم موجد آنهمه شوق و شجاعت و برای هنرمندانش مایه اینهمه نبوغ بوده است، بی خواهیم برد. آنگاه خواهیم دید آن شور و سودای تندی که نگذاشت عقیده بسیار خنده آور دوران مادام دوسوین به (۲) در ایتالیا بروز کند چه بوده است. در فرانسه آن زمان چنین مرسوم بود که خدمتکاران مادرزاد باید در راه اربابها و برای خوش آیند خانمها جانفشانی بکنند، و این را شرف و بزرگمردی می پنداشتند. زرنگی و ارزش حقیقی یکمرد یکسره وابسته بشهامتی بود که در میدان نبرد یا جنگ تن بستن از خود نشان می داد، و انظار را جلب می کرد؛ و از آنجا که زنان دوستار شهامت، و بویژه تهورند، بناچار در زمینه شایستگی مردان، ایشان برترین داوران بشمار می آمدند. اینجا بود که «روح دلربایی» که باعث فزاینده محض جمله سوداها حتی عشق می گردد، پدید آمد و خودنمایی و بلندپروازی، این فرمانروای خونخواره ای که ما جمله مطیع آنیم، غالب گشت. پادشاهان به پشتیبانی خود نمایی برخاستند و در نتیجه امپراتوری نوارها باب گشت. (۳)

حال آنکه در ایتالیا، مردها برحسب «هر جور لیاقتی» که

۱ - فیلیپ استروزی، اهل فلورانس بود و بین سالهای ۱۵۳۸ - ۱۴۷۸ می زیست و با خاندان مدیسی دشمنی می ورزید. این خانواده در فلورانس سلطنت داشت. کوم بزرگترین دوک ایالت توسکان و آخرین فرمانروای این خاندان بود. م. م.

۲ - Mme. de Sévigné نویسنده قرن هفدهم فرانسه است. شهرت او بر اثر نامه هایی است که برای دختر خود نگاشته و ضمن آن توصیف دقیقی از رسوم و آداب زمان بعمل آورده است؛ م.

۳ - غرض نویسنده گرم شدن بازار حمایت ها و لغاهاست. م.

استاندارد

بروز می‌دادند، ممتاز می‌شدند. از شمشیر آزمائی گرفته تا اکتشافهایی که روی نسخه‌های خطی قدیمی بعمل می‌آمد (نظیر پترارک (۱) که بیت عصر خویش بود). زن قرن شانزدهم مردی را که در زبان یونانی تبعدداشت کم از يك جنگاور بی‌باك نامبردار دوست نمی‌داشت. بهمین سبب میدان بدست انواع شور و علاقه‌ها افتاد، و خودنمایی نتوانست عرض اندام کند. اینست بزرگترین تفاوتی که بین فرانسه و ایتالیا وجود داشت، و بهمین جهت است که ایتالیا پیدایش رافائل‌ها (۲)، جیورجیون‌ها (۳) تیسین‌ها (۴)، کوررژها (۵) را شاهد می‌شود، حال آنکه فرانسه گروه کاپیتان‌های دلاور قرن شانزدهم را بوجود می‌آورد که امروز همگی ناشناس‌اند و جز برانداختن دشمنان بی‌شمار کاری نمی‌کرده‌اند. من از این واقعیت‌های ناگوار پوزش می‌طلبم. (۶)

۱- Petrarque شاعر و مورخ قرن چهاردهم ایتالیا است. که

اشعار و ترانه‌های عامیانه‌اش شهرت بزرایی دارد. پترارک از زمره اولین بشر-دوستان دوران تجدد بشمار می‌رود.

۲- رافائل نقاش، معمار باستانشناس قرن شانزدهم ایتالیا است که در تزئینات قصر واتیکان دست داشته است. نبوغ او در طراحی، دقت و صحت حرکات، هماهنگی خطوط، و رنگ آمیزی است. هرچند جوانمرگ گشت (۱۵۲۵-۱۴۸۲) ولی شاهکارهای بزرگی از خود بیادگار گذاشت که معروفترین آنها «باغبان‌زیبا»، «خانواده مقدس»، «حریق شهر» و «مکتب آتن»... است.

۳- جیورجیون از نقاشان برجسته مکتب ویتز است که تابلوهای «طوفان» موزه لوور، «سه فیلیپ» موزه وین، و «کنسرت دشتستانی» موزه لوور او شهرت دارد.

۴- Titien فی‌سین پایی مکتب ویتزی است که در رنگ آمیزی و قدرت سبک‌کار بی‌نظیر است.

۵- Corregge بیشتر آثارش در کلیساهای «پارم» است و بخصوص در ساختن هیکل‌زن دست داشته است.

۶- خطاب نویسنده پخواننده فرانسوی است که از این مقایسه مکدر نباشد.

راهبه کاسترو

سخن کوتاه، انتقامهای خشن و «لازم» مستبدان کوچک ایتالیا در قرون وسطا، در هر حال، موجب آن شد که قلب مردم به راهزنان نزدیک شود. هنگامی که راهزنان بنزدی اسپ، گندم، پول، و در يك کلمه، مایحتاج زندگی خود دست می زدند، مورد نفرت واقع می شدند؛ ولی مردم از ته دل آنان را دوست داشتند، و دختران روستائی آن جوانی را که، یکبار در زندگی، به «مکی روی» (۱) مجبور شده بود، یعنی بر اثر اقدام متهورانه ای بجنگل می زد و براهزنان می پیوست بر هر کس دیگر ترجیح می دادند.

هنوز در دوران ماکسی نیست که از برخورد با راهزنان بیمناک نباشد، ولی چون پای مجازات آنها بمیان آید، همه دلسوزی نشان می دهند. بهمین جهت است که این ملت ظریف و نازک طبع، به نوشته هایی که در زیر سانور اربابها به چاپ رسیده است، نیشخند می زند، و بر حسب عادت، راغب ترانه های پرشوری است که زندگی راهزنان مشهور را توصیف می نماید. قلب هنرمندی که همواره در میان «طبقات پست» زیست می کند بهمان چیزی که ملت در آن قهرمانی ها می یابد، جلب می شود. گذشته از این، چندان از مدح و ثنائی رسمی که نثار عده ای میشود، آزرده و خسته است که هر چیز غیر رسمی از این قبیل بدلت می نشیند. باید دانست که توده مردم، در ایتالیا، متحمل چیزهائی بود، که ولو آنکه مسافری ده سال در آنجا ماندگار می شد، هرگز نمی توانست آنها را به بیند. باری، پانزده سال پیش از آنکه حکومت برای برانداختن راهزنان چاره ای بیندیشد (۲)، بکرات اتفاق می افتاد که پاره ای از خراج گزاران کمر با انتقام بیداد «حکمرانان» شهرهای کوچک می بستند.

1- Ander alla machia مکی نیزارها و پشته های جزائر

جنوب فرانسه و ایتالیا است که مامن و پناهگاه راهزنان بود و کای هم که به «یاغی گری» مجبور می شدند باین نواحی می رفتند. م.

۲ - گاسپارون آخرین راهزی است که در ۱۸۴۶ با حکومت در افتاد

و با ۳۶ تن از همدستانش در قلعه «سی ویه تا» اسیر شد. او که در قلعه «آپه نن» بجدال ادامه می داد سرانجام از بی آبی و تشنگی ناچار به تسلیم شد.

این حکام ، که قاضیان مختار بودند و حقوقشان در ماه بهیست سکه نمی‌رسید ، طبعاً اجیر ممتازترین خانواده شهر بودند ، همان خانواده‌ای که ، باین شیوه بسیار ساده ، دشمنان خود را خفه می‌کرد . هرگاه راهزنان همیشه بمجازات این حکام کامروا نائل نمی‌آمدند ، دست کم ، این بود که آنان را دست مینداختند و مسخره می‌کردند ، و این خود در نظر این ملت با ذوق کم چیزی نبود . درد های این ملت با هیچو نامه‌ای آرامش می‌گرفت ، ولی توهین را هرگز از یاد نمی‌برد . این هم یکی دیگر از تفاوت‌های عمده ایتالیائی‌ها با فرانسویان است .

در قرن شانزدهم ، بارها دیده شده بود که وقتی یکی از اهالی بیچاره مورد کین خانواده ممتاز شهر قرار می‌گرفت ، و محکوم بمرگ می‌شد ، راهزنان بزندان هجوم برده برای رهائی آن ستم‌دیده تلاش می‌کردند . از آن سو ، خانواده برترین ، چون به هشت ده سرباز حکومتی که بنگهبائی زندان گماشته شده بودند اعتماد نداشت ، بخرج خود یک دسته سرباز موقت استخدام می‌کرد . این سربازان که «یساول» خوانده می‌شدند اطراف زندان پاس می‌دادند ، و مأمور مشایعت محکوم بیچاره بشکنجه‌گاه بودند . اعیان شهر بدین ترتیب پول خون بیچارگان را تأدیه می‌کردند . و اگر جوان‌بلی در خانواده مقتدر شهر پیدا می‌شد او را بسرپرستی دسته «یساولان» می‌گماشتند .

این طرز تمدن ، البته ، با اخلاق سازگار نبود ؛ اینك دردوره ما دوئل باب است و کار به دلتنگی از هم تمام می‌شود ، و دیگر قاضیان اجیر در میان نیستند ، منتها این رسوم قرن شانزدهم بخصوص برای آن ساخته شده بود تا مردانی بیار آیند بمفهوم واقعی کلمه ، مرد .

گروهی از تاریخ‌نویسان که هنوز هم مورد ستایش ادبیات پوسیده فرهنگستانی هستند ، کوشیده‌اند تا این کیفیت را که در حدود سال ۱۵۵۰ موجد آنهمه ملکات و خصائل گشته ، پوشیده نگهدارند . در آن روزگار این قبیل مال‌اندیشی‌های دروغین با افتخاراتی که از طرف خانواده‌های مدیسی در فلورانس ، «است» Este در فراره و نایب السلطنه‌های ناپل و دیگران ... به آنان اعطاء می‌گشت ، پاداش دریافت می‌داشت . زمانی ،

تاریخ نویسی بدبختی بنام جیانون در صدد بر می آید که گوشه ای از این پرده را بالا بزند ؛ ولی چون جرأت نمی کند بیش از مقدار ناچیزی از حقیقت را روشن نماید ، تازه آنهم بشکلی تردیدآمیز و مبهم ، ناچار اثرش خسته کننده از آب در آمده است . با وجود این تاریخ نویسی ما در ۷ مارس ۱۷۵۸ ، در سن ۸۲ سالگی در زندان جان خود را روی همین کار گذاشت .

اولین کار ، برای شناخت تاریخ ایتالیا ، آنستکه نباید بکتاب هائی که مورد تأیید مقامات رسمی بوده است مراجعه کرد ؛ چه در هیچ کجا مثل ایتالیا ، بازاردروغ رواج نداشته ، و در هیچ نقطه ای بدروغ پردازان بیش از آنجا مزد نمیداده اند . (۱)

بعد از قتل عامهای قرن نهم در ایتالیا ، در اولین تاریخهائی که نوشته شده ذکری از راهزنان بمیان آمده که اینطور نشان میدهد ایشان از دوران پیش از تاریخ وجود داشته اند (به رساله اوراتوری (۲) مراجعه شود) . هنگامی که جمهوریهای قرون وسطائی بر افتاد ، برای مصلحت عموم ، رکن قضا ، و حکومت نیکو ، بدبختانه ؛ و خوشبختانه برای هنر ، دو آتشه ترین جمهوریخواهان ، که آزادی را از اکثر هموطنان بیشتر دوست داشتند ، بچنگلها پناه جستند . طبعاً ملت که زیر فشار خانواده های باگلیونی ، بالاستی ، بنتی و گلیو ، مدیسی و سایرین ... از پا در آمده بود ، دشمنان آنها را گرامی و محترم میداشت . ستکاری حکام کوچک که جانشین غاصبان اولیه شده بودند ، از جمله جور و ستم خانواده کوم ، که دوک اول فلورانس بود ، و حتی تاوینز و باریس دست از خون جمهوریخواهان نمی کشید ، باعث گشت که جمعی از جان

۱- پول ژوکیش کوم ، آره تن و مدها مصنف بی ارج می از ایشان ، بمناسبت آثار کمال آورشان از بدفامی جسته اند ، آثار در برستون و رسکوپسرایا جملی است . گیناردن خود را پخاندان کوم اول فروخت . کولنا وین یونی حقایقی را گفته اند منتها دومی از بیم آنکه کارش را از دست ندهد توصیه کرد اثرش بعد از مرگ چاپ شود .

۲- Auratori کشیش و باستانشناس ایتالیا ۱۷۵۰-۱۶۷۲ م.

خود به تنگ آمده بر اهزان پیوندند .

چنانچه بخواهیم سخن را بدوره نزدیکمان بکشانیم ، دوره‌ای که زن قهرمان ما میزیست ، یعنی سال ۱۵۵۰ آلفونس پیکولومی‌نی ، دوک مونت ماریونو ، ومارکوچیارا موفقانه مشغول رهبری گروههای مسلح اطراف آلبانو بودند ، و سربازان پاپ را ، که در آن دوران بسیار دلاور می‌بودند ، بپازی می‌گرفتند . صحنه عملیات این سرکردگان برجسته که هنوز هم در نزد مردم عزیزاند ، از جلگه پو و باتلاقهای راون تاجنگلهائی که در آن روزگار کوه وزو را در میان گرفته بود ، وسعت داشت . جنگل فازینولا که بمناسبت نبردهایش آنهمه معروف شده ، و در پنج فرسنگی رم بر سر جاده ناپل واقع است ، فرق محله چیارا بود . این شخص در زمان سلطنت مذهبی پاپ گرگوار سیزدهم بارها توانست هزاران سربازگرد خود فراهم آورد . تاریخ دقیق این راهزن مشهور بچشم نسل کنونی باورکردنی نمی‌آید ، از آنرو که کسی میل ندارد علت و اسباب رفتار و عملیاتش را بررسی کند . این مرد تا سال ۱۵۹۲ استادگی کرد . وقتی وضع را نامساعد دید ، بحکومت ونیز گردن نهاد و با رشیدترین سربازان خود که همان تبهکارترین آنان بودند ، بخدمت حکومت کمر بست . حکومت ونیز با آنکه با چیارا قرارداد بسته بود ، برائت اعراضهای حکومت رم ، او را بقتل رسانید و سربازان دلاورش را برای دفاع جزیره کاندی (۱) بمقابله عثمانی ها گسیل داشت . بزرگان ونیز خبر داشتند که در کاندی طاعون مرگباری افتاده است . و پنج روز هم نکشید ، که پانصد سرباز «چیارا» که بخدمت حکومت درآمده بودند به شصت و هفت تن تقلیل پیدا کردند .

همین جنگل فازینولا که درختان تناورش آتشفشان کهنه‌ای را پوشانیده ، آخرین میدان نبردهای مارکوچیارا بود . هر کس گذارش از آنجا افتاده باشد برای شما می‌گوید که اینجا عالی‌ترین منظره کوهستان پر شکوه رم است . گوئی چشم انداز سایه روشش برای

۱- جزائر جنوب یونان که در دریائی بهمین نام واقع است . در آن ایام

این نواحی در اشغال عثمانیان بود . م .

تراژدی ساخته شده باشد. جنگل چترسرسبز را بر فراز کوه آلبانو کشانیده است. ما این کوهسار شکوهمند را بچین خوردگی های آتشفشانی قرنهای پیش از بنیاد شهر رم مدیون میباشیم. در یکی از دورانه های ماقبل تاریخ، این کوه از میان دشت وسیعی که سابقاً در میان رشته جبال آبه ن و دریا کشیده شده بود، سر بر آورده است. کوه کاوی که از لای شاخسارهای انبوه جنگل فازیولا بیرون آمده، و بلند ترین قله آنست، از همه جا پیداست؛ از ترا سین، و اوستی گرفته تا رم و تیولی. همین کوه آلبانو که اینک سرایش را کاخ گرفته است، وقتی بسمت جنوب کشیده میشود افق رم را با چنان منظره دلفزائی پایان میدهد که ورد زبان هر مسافری است، معبد ژوپیتر که در نوک کوه کاوی قرار داشته و مملکت های لاتن بقصد زیارت و قربانی و تقویت روابط فدراسیون مذهبی خود در آن جمع می آمدند اینک جایش را به دیس رهبانان سیاه پوش داده است. مسافر، در پناه سایه درخت های سرکش بلوط، می تواند با چند ساعت راه، خود را بیازمانده بدنه های کلفت خرابه های معبد ژوپیتر برساند؛ ولی در زیر این سایه های انبوه، که آنقدر در آن مرزوبوم دلنوازا است، شخص مسافر، هنوز هم، با دلهره بدرون جنگل مینگردد؛ زیرا از راهزنان بیم دارد. وقتی بقله کوه کاوی برسیم، برای تهیه غذا آتش می افروزیم. از این نقطه که بسراسر جلگه رم مشرف است، هنگام غروب آفتاب، پنداشتی دریا، فاصله سه چهار فرسنگی را ازدست میدهد، و خود را بدوقدمی شما می رساند. تمام کشتیها از آنجا دیده میشود؛ و باضعیف ترین دوربین ها می توان کسانی را که با کشتی بخاری عازم ناپل هستند تماشا کرد. منظره از همه اطراف بردشتی پرچلال گسترش یافته، که از خاور بکوه آبه ن، و از ورای آن تا بنای فلسطین، از شمال، به بنای کلیسای سن پیر (۱) و

۱- کلیسای متبر وائیکان، که در رم، در ساحل راست رود تیبر و در کنار کاخ وائیکان بنا شده است. بنای این کلیسا در سال ۳۲۲ م. صورت گرفته و بعد ها قریب و تجدید ساختمان گشته است. نقاشان و معماران بزرگی مانند دوسلینو، رافائل، میکلاآتز و دیگران در طرح این ساختمانها دست داشته اند. گنبد این بنا ۱۳۸ متر ارتفاع و ۴۲ متر عرض دارد. همچنین کلیسا دارای دری بیضی شکل و دیدنی است. م. م.

دیگر بناهای رم محدود میشود ، بر فراز کوه کاوی ، با آنکه چندان هم بلند نیست ، می توان جزئی ترین چیزها را که در این سرزمین پرمیمنه رخ داده و شهرت تاریخی یافته ، مجسم نمود ، هر تکه جنگل ، هر دیوار فرو ریخته که در دشت و دامنه های کوه به چشم می خورد ، یکی از نبردهای درخشان میهن پرستانه و دلاوریهای را که تیت لیو (۱) تعریف کرده است ، بخاطر می آورد .

هنوز میتوان برای رسیدن به بدنه های کلفت باز مانده معبد ژوپیتر فراترین ، که اینک دیواره باغ دیر راهبه های سیاهیوشن را تشکیل داده ، از جاده پیروز که در سابق گنگرگاه نخستین پادشاهان رم بود ، عبور کرد . این جاده ، بطرز منظمی با سنگ های تراش کف سازی شده ، و بقایای زیادی از آن ، در جنگل فاژیولا دیده میشود .

در اطراف دهانه خاموش آتشفشان ، که حالا از آب صاف پر شده ، دریاچه زیبای آلبانو پدید آمده که پنج شش میل وسعت دارد و در میان صخره های آتشفشان خیلی گود میشود در همینجا شهر آلب مادر شهرم قرار داشته ، که در همان اوان نخستین پادشاهان ، سیاست رومیها خراش کرد ، و خرابیهایش هنوز باقی است . چند قرن بعد ، در ربع فرسخی آلب بر بالای دامنه کوهی که مشرف بندریاست ، شهر جدید آلبانو بر پا گشت ، که صخره های چندی میان آن شهر با دریا حائل میگردد . از وسط جلگه ، در میان سبزی تند و جنگل انبوهی که گرداگرد کوه آتشفشان را دربر گرفته ، و تا آن اندازه پیش راهزنان عزیز بوده و معروف است ، شهر با ساختمان های سفید خود جلوه گر است . آلبانو که امروزه پنج شش هزار تن جمعیت دارد ، در سال ۱۵۴۰ سه هزار نفر هم نداشت . در آن زمان بود که خانواده با نفوذ کامپی رآلی Campireali ، در نخستین رده اشراف این شهر پیدا شد . اینک ما در صد آنیم تا سرگذشت ناگوار ایشانرا برای شما حکایت کنیم .

من این داستان را از دو جلد دستنویس کلفت ، که یکی رومی و دیگری فلورانسی بود ترجمه میکنم . بااهتمام شایسته ای توانسته ام سبک ایشان را که تقریباً شبیه افسانه های کهن ماست ، زنده کنم . سبک بسیار دقیق و سنجیده عصر حاضر ، بنظر من ، چندان نمی توانست فراخور وقایعی باشد که از آن حکایت رفته است و بخصوص با تفکرات مصنف پیش جور در نمی آید .

آنها در حدود سال ۱۵۹۸ قلم بدست گرفته بودند . بخشایش خواننده را برای آنها و خود آرزو دارم .

II

در دستنویس مؤلف فلورانس چنین آمده است :

« بدنبال آنهمه داستانهای خونین و غم انگیزی که سروده شده ، می خواهم تاریخ راهزنان را با سوزناکترین داستانها ، پایان دهم و آن شرح حال هلن کاهپی رالی ، راهبه نامی دیرکاسترو می باشد ، که محاکمه و مرگش در جامعه اشرافی رم و ایتالیا آنهمه سروصدا برآه انداخت . در آن روزگار ، در حدود سال ۱۵۵۵ ، راهزنان در حومه های شهر رم حکومت داشتند ، و در شهرها ، حکمرانان اجیر خانواده های زورمند و مقتدر بودند . در سال ۱۵۷۲ که آن محاکمه صورت گرفت ، پاپ گرگوار سیزدهم ، برآورنگ سن پیرس تکیه داشت . این بزرگوار جامع جمیع خصائل جمیله ائمه بود ؛ البته ایراد های کوچکی هم بسبب ادارای حکومتش وارد بود . از آنجمله نمی دانست چطور قاضی پاکدامن انتخاب کند ، و چگونه راهزنان را براندازد ؛ در نتیجه اطرافش را جنایت گرفت ، بی آنکه او راه کیفر و تنبیه را بداند . او چنان می پنداشت که با بکار بستن مجازات اعدام مسئولیت وحشتناکی را برگردن می گیرد ، عاقبت این طرز تضاد آن شد که راههای شهر جاودان از

انبوه راهزنان انباشته گردد. بطوریکه انسان برای آنکه بادل آسوده تن بسفر دهد، ناگزیر با چند راهزن باید دوست باشد. جنگل قازویلا که دو سمت جاده ناپل به آلبانو را فرا گرفته بود، مدتها بصورت حوزه فرماندهی حکومتی درآمده بود که بادولت مقدس پاپ پنجه میافکند. رم بارها ناچار شد، با مارکوچیارا، یکی از پادشاهان جنگل، بسان دو دولت، قرارداد امضاء کند. نیروی این راهزنان از علاقه روستائیان اطراف سرچشمه می گرفت.

«شهر زیبای آلبانو، که بدین شکل در دل قرقگاه راهزنان واقع گشته بود، در ۱۵۴۲، شاهد تولد هلن کلمپی رآلی شد. پدر او غنی ترین «پاترین» (۱) آنسر زمین شمرده میشد و بدین سبب توانسته بود با ویکتوار کارافا، که در ایالت پادشاهی ناپل، دارای زمینهای پهناوری بود، ازدواج کند. هنوز سالخوردگانی پیدا میشوند که بخوبی ویکتوار - کارافا و دخترش را میشناخته اند. ویکتوار هر چند در فراست و تدبیر نمونه بود، مع هذا، فتوانست یا نبوغ خود، نابودی خانواده اش را پیش بینی نماید. نکته عجیب! بلای موحشی که موضوع این حکایت است، بنظر من، بگردن هیچکدام از پهلوانانی که بخواننده معرفی می کنم، نیست. من این بدبختی راهی بینم ولی در واقع، نمیتوانم کسی را مقصر بدانم. زیبایی بحساب و روح لطیف هلن جوان برای او بمنزله دو خطر بزرگ بود، و همین خود موجب برائت ژول برانچی قورت، دلداده او نیز می باشد، کما آنکه، حواس پرتی عالیجناب سیادینی اسقف کاسترو را هم تا حدی تبرئه می کند او بعلت صلابت و آفری که در رفتار داشت و بخصوص چهره نجیب و اسباب صورت خیلی قشنگش که بیمانند

۱ - در آغاز تمدن رم سکه بدو طبقه تقسیم گشتند که یکی صاحب امتیاز و مختار بود و اعمال مذهبی و سیاسی را در انحصار خود داشت. این طبقه که از خانواده های اصیل رم تشکیل میشد Patritiens خوانده میشد. در مقابل آنها طبقه Plebes قرار داشت که از حقوق اجتماعی و ازدواج با افراد طبقه ما فوق محروم بود. اینها بیشتر از اسیران جنگی تشکیل شده بودند. م. م.

بود ، امکان یافته بود که پله‌های پرافتخار روحانی گری را سرعت تمام به پیماید . درباره او نوشته اند که نشد چشم کسی بسراو افتد و صد دل عاشقش نشود .

« چون من اهل ریا نیستم ، بهیچوجه پنهان نمی‌کنم کسه یکی از کثیثهای مقدس دیر مونت کاوی که بارها مانند حضرت سن پول از زمین بلند شده ، و بحجره خود که چندین پا از زمین ارتفاع داشت ، صعود می‌کرد ، درباره کلمپر آلی چنین پیشگوئی کرده بود که «چراغ عمر او و خانواده‌اش با همدیگر خاموش خواهد شد . تنها دو فرزند پیدا می‌کند که هر دو با مرگ فجیعی از بین خواهند رفت .» بدیهی است جز نور حق چیز دیگری راهنمای آن کثیش نبوده است . بملاحظه همین غیبگوئی بود که کلمپر آلی نتوانست در زاد و بوم خویش عروسی کند و برای کسب ثروت بسوی فاپل روانه شد ، و برآستی هم در آنجا ثروتی هنگفت و زنی شایسته نصیبش گشت . از برکت این نبوغ که کسی بتواند سرنوشت خویش را تغییر بدهد - هرگاه چنین چیزی امکان داشته باشد - اوسمادت رسید . آقای کلمپر ر آلی به نیکنامی شهره بود و خیرات فراوان می‌کرد ؛ ولی آدم بیروحنی بود ، بهمین سبب رفته رفته جایگاه خود را در رم ترك گفت و تقریباً تمام سال را در قصر خود در آلبانو سکنی گزید . در این دشت پر نعمت که بین شهر و دریا گسترده ، بکشت اراضی خود پرداخت و بنا بر توصیه زنش عالیترین تربیت را از فرزندان دریغ نورزید . فابیو پسرش بخانواده خویش میباهات می‌کرد ، و دخترش هلن ، بطوری که تصویرش در گالکیون فارنز گواهی می‌دهد ، اعجاز زیبایی بود . من همینکه بنگارش سرگذشت او دست زدم ، به کاخ فارنز رفتم تا پوشش جانربائی را که طبیعت قسمت این زن کرده بود تماشا کنم ، زنی که در آن روزگار سرنوشت شومش آنهمه غوغا بپا کرده و هنوز هم ذهن مردان را بخود مشغول میدارد ، سری بیضی شکل و کشیده ، پیشانی خیلی بلند و گیوان بور تندی داشته ، حالت سیمایش شاد ؛ چشمهایش درشت و بامعنا و ابروانش بلوطی و کاملاً هلالی بوده است . لبهایش بقدری نازک بوده ، که گوئی کورژنقاش نامدار بدهانش حاشیه

داده است .

«تصویر مزبور در میان صورتهای نگارخانه فارنز حالت يك ملكه را دارد . این خیلی بندرت اتفاق می افتد که شادمانی و شکوه باهم در چهره ای جمع باشد .

«هلن ، بعد از آنکه هشت سال را ، بعنوان شاگرد شبانه روزی در دیر کاسترو بسر آورده بود ، بسوی وطن بازگشت . دم رفتن ، جام فلزی گرانبهای نذر محراب آن کرد . این دیر ، که اکنون دستخوش ویرانی است ، روزگاری اقامتگاه دختر شاهزاده گان رم بود . بمحض ورود هلن پدرش سه شینوی شاعر را که دیگر خیلی پیر شده بود با حقوق قابل ملاحظه ای ، از رم فراخواند ؛ و او با بهترین اشعار جاوید خود که همسنگ ویرزیل (۱) ، پترارک ، آریوست (۲) و دانته (۳) ، شاگردان نامی خود بود ، سرگذشت هلن را زینت بخشید .»

در اینجا مترجم ناگزیر از بررسی دقیق تحلیل جنبه های مختلف شعرای بزرگ قرن شانزدهم ، صرف نظر می کند . از قرار معلوم هلن زبان لاتینی هم می دانسته است . اشعاری که می آموخته در زمینه عشق بوده است ، عشقی که اگر حالا یعنی در سال ۱۸۳۹ (۴) ما بآن برخورد کنیم ، بنظرمان مسخره می آید ؛ عشق آتشی که بجانفشانیهای بزرگ و هزار راز نهان آمیخته ، و همواره اسباب مشکلها و بدبختیهای بزرگ می گردد .

هلن هفده ساله ، به زول برانچی فورت پسر همایه چنین

۱ - ویرزیل شاعر بزرگ قبل از میلاد ، پیرو شاسته هومر شاعر یونانی است دیوان «ترانه های چوپانی» و «روستاییان» و «انثید» از او باقیست . احسانات ملی ، عشق ، و لطف طبع در آثارش مشهور است . م .

۲ - آریوست شاعر دوره رنسانس قرن شانزدهم ایتالیا «رولان خشمگین» صرف عالی این شاعر است . م .

۳ - دانته شاعر معروف ایتالیائی است که «کمندی الهی» اثر مذهبی او بفارسی هم درآمده است .

۴ - مال تألیف کتاب . م .

عشقی پیدا کرده بود. وی جوانی بود سخت بیچیز؛ که در خانه‌ای محقر؛ در میان خرابه‌های آلب بر فراز کوه منزل داشت. آنجا تا شهر یکربیع فرسخ فاصله داشت، و لب دامنه‌ای په‌بلندی یکصد و پنجاه پا، که از سبزه فرش شده و دریاچه را در برمی‌گرفت، واقع بود. این خانه که در پناه سایه‌های تاریک و باشکوه جنگل فازیولا قرار داشت، از وقتی که دیر «پالازا وولا» بنیاد شد، روبرو رانی نهاد. جوان بینوا هیچ‌هستی نداشت مگر زنده دلی، چابکی، و ارستگی که یکمک آن بار بخت بد را میکشید تنها حسنی که در او بود این بود که چهره‌ای با معنی داشت، بدون آنکه خوشگل باشد. ولی چنان شهرت داشت که درد و سه نبرد پرخطر، در زیر لوای شاهزاده کولون و همدوش سربازان او بادلاوری پیروز آمده است. علیرغم بدگلی، و علیرغم تنگدستی، تسخیر قلب او برای همه دختران آلبانو، دلپذیرتر از هر چیز بود. زول برانچی فوراً همه جا مقدمش مبارک بود، و همیشه با عشق‌های سهل-الوصول روبرو بود، تا آنکه هلن از دیرگام‌تر و بازگشت.

«کمی بعد از آنکه سه شینوی شاعر، از رم بقصر کامپی رآلی منتقل شد، تا به هلن ادبیات بیاموزد، زول که او را می‌شناخت، قطعه‌ای به لاتینی سرود و پیش او برد. در این اشعار سخن از سعادتی میرفت که نصیب پیر که نسال گشته و چشم‌های بآن زیبائی از نزدیک نگاهش میکند و روح بدان پاکی افکارش را مورد تأیید قرار میدهد. رشک و کین دختران جوان کار خود را کرد. زول پیش از بازگشت هلن این نکته را مراعات می‌کرد. اما اکنون آن عشق سوزان با تمام مراقبتی که که در پوشیدنش بکار میرفت، از پرده برون افتاد. من تصدیق دارم که عشق پسری بیست و دو ساله با دختری هفده ساله جور و پیش آمد که برای احتیاط و مراقبت جائی باقی نماند. چنانکه سه ماه نگذشته بود که سنیور کامپی رآلی پی‌برد که زول برانچی فوراً پراز زیر پنجره‌های کاخش رفت و آممی‌کند. بقایای این کاخ هنوز هم در میان راه خیابانی که سمت دریاچه می‌رود دیده می‌شود».

راستی و خشونت که نتیجه طبیعی آزادی حاصله از جمهوری است و مشرب غیرتمندی و تعصب که هنوز بدست اصول سلطنت بر نیفتاده

بود، در اولین اقدام سنیر کامپی ره آلی نمودار می‌گردد. همانروز که از آمد و رفت زیاد برانچی فورت جوان یکم می‌خورد، باین عبارت‌ها مورد عتاب و خطایش قرار می‌دهد:

« چطور جرئت می‌کنی که اینجور مرتب جلوی منزل من بگردی و سمت پنجره عمارت دخترم چشم‌چرانی کنی؟ تو که حتی جامعه‌ای نداری که خودت را بیوشانی؟ اگر بملاحظه همسایگان نبود که مبادا رفتارم را بد تعبیر کنند، سه سکه طلا بتو می‌دادم و به رم روانه‌ات می‌کردم تا لباده برارنده‌ای برای خود فراهم آری. دست کم بدین ترتیب چشمهای من و دخترم کمتر از ریخت ژنده‌ات رنج می‌دید. »

بیشک پدر هلن زیاده‌روی می‌کرد؛ لباس برانچی فورت جوان شندره نبود؛ جنس آن بسیار ساده، خیلی هم تمیز بود، و خوب هم گردگیری می‌شد، منتها باید اقرار کرد که از ریختش کهنگی می‌بارید. ژول از سرکوفت‌های سنیر کامپی ره آلی باندازه‌ای پکر شد که دیگر هرگز هنگام روز جلوی منزل او پیدایش نشد.

بطوریکه یادآور شدیم، یکجفت طاق‌ما که از بقایای پلی قدیمی بود، برای خانه‌ای که پدر برانچی فورت ساخت و بارت گذاشت، تشکیل دیواره‌ای می‌داد که از آلبانو بیش از پانصد ششصد پا ارتفاع داشت. ژول برای فرود آمدن از این مکان به شهرنو، ناچار بود از جلوی قصر کامپی ره آلی بگذرد. هلن بزودی متوجه غیبت جوان عجیب شد. دوستانش می‌گفتند که او از هر کس بریده تا بتواند یکسره خود را وقف سعادت دیندار هلن سازد. در حدود نیمه‌های یکشب تابستانی، پنجره اطاق هلن باز بود. با وجود آنکه یک دشت سه فرسخی بین شهر و دریا فاصله بود، نسیم دریا بتندی بر روی آلبانو بمشام دختر میرسید. شبی تاریک بود، و چنان آرامش و سکوت عمیقی برقرار بود، که اگر برگی از درخت میفتاد بگوش شنیده می‌شد.

هلن آرنجش را لب پنجره اطاق گذاشته، شاید هم بفکر ژول بود، که ناگهان چیزی مثل بال ساکت یکی از مرغان شب، در جلوی پنجره‌اش تکان خورد. هراسان خود را پس کشید. چون پنجره، در

آشکوب دوم قصر، و پنجاه پا از زمین ارتفاع داشت، هیچ نمی‌توانست فکرش را بکند که شاید این چیز متعلق بر اهگذری باشد. بیدرتنگ، این چیز عجیب، همچون دسته‌گلی بنظرش آمد، که بامنتهای سکوت، جلوی آن پنجره میرفت و می‌آمد؛ دلش سخت به تپش افتاد. چنان بنظرش رسید که دسته گل بر سر دوسه‌نی دراز خیزرانی که در دشتهای رم می‌رویند، و بیست سی یا بلند میشوند، قرار داده شده است؛ نرمی‌ها و تندی نسیم باعث می‌شد که زول بزحمت می‌توانست دسته گل را صاف جلوی پنجره هلن نگهدارد، تازه اطمینان هم نداشت که او همانجا باشد، چه شب آنقدر ظلمانی بود که از کوچه نمی‌شد آن بالا را دید. هلن، لب پنجره، بیحرکت و سخت دلنگران بود. آیا گرفتن دسته گل بمنزله قبول نبود؟ بعلاوه او هیچیک از احساساتی را که این قبیل کارها امروزه در دختران اعیان بوجود می‌آورد (این دخترها برای زندگی با تربیت خاصی بار می‌آیند) پیدا نکرد. از آنجا که پدرش و برادرش فایو در خانه بودند، پیش از هر چیز بفکرش افتاد که کوچکترین سروصدا سبب خالی شدن گلوله‌ای بسوی زول خواهد شد، و دلش برای جوان بی‌گناهی که در کام خطر بود برحمت آمد. سپس باین فکر افتاد، که گرچه هنوز خیلی کم او را شناخته، مع هذا بعد از خانواده‌اش عزیزترین کسی است که دارد. سرانجام، پس از چند لحظه تردید و دودلی، دسته گل را گرفت، و درحینی که گلها را در تاریکی عمیق لمس می‌کرد. احساس کرد که نامه‌ای بساقه گلی سته شده است؛ و شتابان بسوی پلکان دوید تا در روشنایی چراغی که جلوی تصویر «مادون» می‌سوخت، آنرا بخواند. با اولین سطرها از خوشحالی برافروخت، و با خود گفت: «چه دل‌گنده! اگر مرا اینطور به بینند، که نابود شده‌ام. و خانواده‌ام این جوان بیچاره را نطفه خواهند کرد.» با طاقش برگشته چراغ را روشن کرد. برای زول این لحظه‌ای دلنشین بود و چنان خود را به تنه عظیم یکی از آن بلوطهای سرسبز که امروز هم جلوی کاخ کامپی‌رآلی موجود است چسباند که گفتی می‌خواهد در دل شب تیره پنهان گردد.

زول در نامه‌اش بساده‌ترین سبکی از سرزنش حقارت آمیز پدر

هلن یاد کرده در پایان نوشته بود : « من ندانم هستم، این درست، و شما هم دشوار بتوانید فقر سیاهم را محسوس کنید. تنها هستی من خانه- ایست که شاید شما در زیر خرابه‌های پل آلب ملاحظه کرده باشید ؛ دور این بنا باغی است که من خود پرورش می‌دهم ، روزی من از سبزیجات همانجا بدست می‌آید. تاکستانی هم دارم که اجاره‌اش در سال از سی «اکو» تجاوز نمی‌کند. در واقع، من نمیدانم چرا شما را دوست دارم؛ و مسلماً نمی‌توانم پیشنهاد کنم که بیایید و شریک فقر من شوید. باوجود این، هرگاه شما هیچ دوستم نداشته باشید، زندگانی برایم بی- ارزش و بوج خواهد شد؛ دیگر گفتن ندارد که حاضرم هزار بار جانم را برای شما بدهم. اما این زندگی، پیش از آنکه شما از دیر بازگردید، بهیچ‌رو آمیخته بدی‌بختی نبود؛ برعکس، پراز رؤیاهای درخشنده بود. از این جهت می‌توانم بگویم که مشاهده سمدت بدی‌بختم کرده است ؛ جای شك نیست که در آنموقع درعالم کسی نبود تا جرئت کند جمله- هائی را که پندرتان بمن خطاب کرد و آبرویم را برد، بر زبان براند؛ ببیند رنگ خنجرم دادم را می‌گرفت. در آن موقع، باهمت و اسلحه، خود را هم‌تراز همه مردم نشان می‌دادم؛ و از هیچ کد فروگذار نمی‌کردم. اما اکنون همه چیز تغییر کلی پیدا کرده ، من احساس ترس می‌کنم. پر حریفی می‌کنم؛ شاید تحقیرم کنید. چنانچه برعکس، علیرغم لباس بیمقداری که بتن دارم؛ دل شما بحالم بسوزد، خواهید دید که هر شب، وقتی که صومعه از سر تپه نیمه شب را اعلام می‌کند، من در زیر بلوط بزرگ، روبروی پنجره‌ای که همیشه چشمم بآنست ، بخیال آنکه مال اطاق شماست، پنهان می‌گردم. هرگاه شما مثل پندرتان تحقیرم نمی- کنید ، یکی از گلهای این دسته گل را برایم پرتاب کنید، منتها دقت بکنید که روی له‌های ساختمان و یا ایوانهای کاخ نیفتد. »

نامه بارها خوانده شد، و کم‌کم چشمهای هلن را اشك گرفت ؛ با دلسوزی بگلهای این دسته گل عالی که با نخ ابریشمی، محکم بسته شده بود خیره ماند. خواست گلی را بیرون بکشد ولی نتوانست؛ سپس منصرف شد. در میان دخترهای جوان‌رم، گلی را که برسم عشقبازی هدیه می‌شود، کنند و یا ناقص کردن، شگون ندارد، و بمعنای نابود کردن خود

عشق است. ناگهان دلواپس شد که مبادا حوصله زول سر برود و بسوی پنجره دوید، همینکه دم پنجره رسید، ترسید که بخوبی دیده بشود. چراغ اطاق را از نور پر کرده بود. هلن نمی دانست چه علامتی نشان بدهد که او را خاطر جمع بکند، بنظرش میرسید که هر کاری بکند خیلی زیاد است. دوان دوان باطاقش بازگشت. وقت داشت می گزشت، ناگهان فکری برش زد که سخت باضطر اش انداخت؛ زول خیال خواهد کرد که منم مثل پدرم، فقر او را تحقیر می کنم! مسطوره مرمر ظریفی را از سربخاری برداشت، توی دستمالش پیچید، و پای بلوطی که رو بروی پنجره اش بود پرتاب کرد. سپس اشاره کرد که از آنجا دور بشود. از صدای پایش فهمید که زول از او اطاعت کرده، بی پروا دور می شد. وقتی جوان بقله کمر بند صخره هائی که دریاچه را از آخرین بناهای آلبانو مجزا می کنند رسید، صدای آوازهای عاشقانه اش بگوش هلن آمد؛ با دست از او خدا حافظی کرد، این بار شرم کمتری در حرکاتش بود؛ سپس دوباره بخواندن نامه اش مشغول شد.

از فردای آنروز، نامه ها و دیدارها بود که بدین شکل مبادله می شد، اما از آنجا که در دهات و قصبات ایتالیا، کوس همه چیز نواخته می شود و هلن تا بلاد دور دست کشور فرو تمندترین تکه ها شناخته شده بود، بگوش سنیور کامپی رآلی رسید که هر شب، پس از نیمه شب در اطاق دخترش چراغ می سوزد، و عجیب آنکه، پنجره اطاقش هم باز می ماند، و خود هلن هم چنان آنجا می ایستد که گوئی از «زقزار» نمی ترسد. (پشه ایست که در دهات رم پیدا می شود و از بس بد می زند شبهای زیبای آنجا را بانسان حرام می کند) اینجا باز باید من از خواننده پوزش بطلبم. آدم همینکه در صدد شناسائی آداب و رسوم خارجیان برمی آید، باید منتظر آن باشد که بقاییدی عجیب و نادر، بکی و رای مال خودش، برخورد کند. سنیور کامپی رآلی تفنگهای سرپر خود و پسرش را آماده کرد. هنگام شب چون ساعت یازده و ربع نواخته شد فابیو را خبر کرد، دو تائی، یواشکی وی سر و صدا، بروی ایوان سنگی، که در همان آشکوب اول و درست زیر پنجره اطاق هلن قرار داشت، پریدند. ستونهای تنومند طارمی سنگی تا کمرشان را گرفته بود و

نمی گذاشت که از خارج گلوله‌ای بایشان اصابت کند. زنگ نیمه شب بگوش رسید، پدر و پسر بخوابی سروصدائی را درپای درختان دو طرف خیابان مقابل قصر، تشخیص دادند. اما چیزی که آنها را غرق حیرت ساخت، روشن نشدن پنجره اطاق هلن بود. دختری که تا آنوقت آنقدر ساده بود و با حرکات تندش آنقدر بچه بنظر می آمد، از موقعی که بمعنای عشق پی برده بود تغییر اخلاق داده بود. می دانست که کوچکترین بی احتیاطی جان عاشقش را بباد خواهد داد، هرگاه اربابی در مقام پدرش مردی همتر از زول برانچی فورتر را بقتل می رساند، کافی بود به عنوان گردش سهامی را به نابل برود، تا خونش پاك شود؛ و در این فاصله یارانش سروه قضیه را در رم جوش می دادند، و دست آخر هم با اهداء يك شمعدان نقره به ضریح کلیسای «مادون» که آن روز خیلی مد شده بود کار بکلی فیصله می یافت. همانروز صبح، هلن درسمای پدر خشم و غضب و آفری را خوانده، و از نگاه هایش (وقتی که خیال می کرد دخترش او را نگاه نمی کند) دریافته بود که مایه اصلی این برافروختگی کسی جز خودش نیست. فوراً برآه افتاده کمی خاک نرم بر روی قنداقهای پنج تفنگ سریر عالی که پهلوی تخت خواب پدرش آویخته بود، پاشیده بود. همچنین مقداری خاک بر روی خنجرها و شمشیرهای پدر ریخته بود. همروز شادمانی دیوانه واری داشت، پیوسته از عمارت بالا و پائین میرفت، دم بدم لب پنجره ظاهر می شد تا چنانچه خوشبختانه چشمش به زول بیفتد به وی برساند که هوا پس است. اما او متوجه نبود؛ پسر بینوا چنان از سخنان سنیور ثروت مند تحقیر شده بود که هرگز روزها در آلبانو آفتابی نمی شد، تنها یکشنبه‌ها برای ادای نماز بآن محوطه قدم می گذاشت.

مادر هلن، که بحدی پرستش او را دوست داشت، و هیچ چیز را از او دریغ نمیداشت، در آنروز سه بار با اواز خانه خارج شده بود، ولی بی نتیجه؛ هلن از زول نشانی نیافت.

دلسرد شد. اگر شبانگاه، سراغ اسلحه های پدر میرفت، و میدید که دوتا از تفنگها پر شده و خنجرها و شمشیرها کم و بیش آماده گشته، چه خاکی بر سرش می کرد! از نگرانی کشنده خود آنقدر گیج نشده بود که از گوشش فراوانی که برای نشان دادن بی خبری خود بخرج میداد.

ساعت ده شب که بخانه برمی گشت ، در اطاق خود را که به پستوی مادر باز میشد، کلید کرد ، خود را به پنجره چسباند و بطوری روی زمین دراز کشید که از بیرون دیده نشود . حالا خود شما حساب کنید که با چه دلهره ای بزنگهای ساعت گوش می داد؛ دیگر این دلخوری که چرا باین زودی بازول آشنائی پیدا کرده چیزی که احتمال داشت او را در نظر زول کمتر شایسته عشق گرداند ، مطرح نبود . همین يك روز به پیشرفت کار جوان بیش ارزش ماه مستمر که بوعود و وعید بگذرد ، کمک کرد . هلن با خود اندیشید : « دروغ چه فایده دارد ؛ مگر من او را از ته دل دوست ندارم؟ »

ساعت یازده ونیم ، پدر و برادر را در حال کمین بخوبی روی ایوان پائین پنجره خود دید ، و بعد از آنکه زنگ ساعت دیر « کاپوسن ها » نیمه شب را نواخت ، بفاصله دودقیقه ، صدای پای دلدارش را ، که زیر بلوط بزرگ می آمد ، کاملاً شنید ؛ با خوشحالی دریافت که گویا پدر و برادرش چیزی نشنیده اند ؛ فقط گوش هیجانانگیز عشق است که صدای بان سبکی را می تواند تشخیص بدهد .

هلن با خود اندیشید ، « الان است که مرا می کشند . اما بهر قیمتی است نباید گذاشت که نامه امشب بدست آنها بیفتد ؛ وگرنه تا ابد زول نازنینم را بستوه می آورند . » علامت صلیبی بخود کشید ، با یکدست بلبله آهنی بالکون پنجره اش چسبید ، و تا آنجا که می توانست بسمت خارج ، روبخیابان کج شد ، در همان آن ، دسته گل که بر حسب معمول بر سر بلند نی وصل بود ؛ ببازویش خورد . دسته گل را گرفت ؛ اما ، وقتی داشت بعبله آنرا از سرنی می کند ، نی به بدنه سنگی ایوان کشیده شد . در حال ، صدای دوگلوله تفنگ بلند شد و پشت سر آن سکوت محض برقرار شد . فایبو برادرش ، در آن تاریکی ، بی آنکه درست سردر بیاورد ، بخیال آنکه چیزی که به بالکون خورده نکند طنابی باشد که زول می خواهد بوسیله آن از اطاق خواهرش فرود آید ، بسمت بالکون شلیک می کند ؛ فردای آنروز ، هلن ، جای فشنگ را که روی آهن پختن شده بود ، پیدا کرد . سنیر کاهی رآلی بطرف خیابان تیرانداخته بود ، درست همان پای ایوان سنگی ، زیرا زول در

حینی که نی را محکم می‌گرفت که بزمین نیفتد، مختصر سروصدائی پراہ انداخت. ژول، نیز، بنوبه خود، همینکه از بالا سروصدائی بگوشش خورد، حس زد که ممکن است چه بلائی برش آید و خود را درپناه پیش‌رفتگی بالکن کشانید.

فابیو شتابزده تفنگش را پرکرد، و حرف پدر را شنیده و ناشنیده بسمت باغ دوید، درکوچکی را که بخایان مجاور وصل بود بازکرد. وپاورچین، پاورچین، سراغ اشخاصی که در زیر ایوان کاخ در رفت‌وآمد بودند، رفت. در اینموقع، ژول که در آنشب سرووضع مرتبی داشت، دربیست قسمی او بدرختی چسبیده بود. هلن که روی بالکون خود خم شده، برای دلنارش می‌لرزید، با صدای بلند سر صحبت را با برادر بازکرد، و از او که می‌دانست بخایان پائین رفته، پرسید که آیا دزدان را باتیر زدی یا نه.

برادر از وسط خایانی که داشت اطرافش را جستجو می‌کرد، فریاد کشید،

«خیال نکنی که فریب نیرنگ جنایت بار تو را می‌خورم! اشکهایت را جمع کن تا بر سر نعش آن گستاخ که بخود جرئت داده قدم بسمت اطاق تو بگذارد، نثار کنی.»

این کلمات هنوز بآخر نرسیده بود، که مادرش به‌دراطاق زد.

هلن فوری آنرا باز کرد، و از بسته شدن در اظهار بی‌اطلاعی

کرد.

مادر گفت:

«دختر نازنینم! مرا گول‌زن! خون پدعت بجوش آمده، پای جان تو در میانست، به تخت‌خواب من بیا. اگر کاغذی، چیزی هم داری، بمن بسیار تا قایمش کنم.»

هلن گفت:

«این دسته گل را نگهدار، لایش کاغذ دارد.»

هنوز به‌تخت نرفته بودند که سنیر کامپی‌رآلی، از سمت نماز-

خانه وارد اطاق زنش شد. هرچهره‌ا سرراستی دیده بود درهم‌ریخته‌بود. چیزی که باعث نگرانی هلن شد، آن بود که پدرش با اینکه مثل شبخی

رنگش پریده بود، حرکاتی آرام داشت و بمردی می ماند که کاملاً تصمیم خود را گرفته باشد.

هلن پیش خود گفت: «من نابود شدم!»

پدر که از پیش تخت خانمش می گذشت تا باطاق دخترش برود، و همان موقع که از غضب می لرزید کاملاً خود را خونسرد وانمود می کرد، اظهار داشت: «ما از داشتن فرزند لذت می بریم، اما اگر فرزند دختر باشد باید در جای اشک خون گریه کرد. خداوند! آیا چنین چیزی هم امکان دارد! سبکی و جلفی این دخترها، ممکن است آبرویی را که مردی در طول شصت سال پاک و سالم اندوخته، بباد دهد.»

درضمنی که این کلمات را بر زبان می راند، وارد اطاق دخترش

شد.

هلن به مادرش اظهار کرد:

«من نابود شدم، مقداری از نامه ها زیر پایه صلیب کنار پنجره

است.»

مادر فوراً از تخت پائین جست و پشت سرشهر دوید برای آنکه غضبش را بترکاند بر سرش داد زد، اعتراض کرد، و خوب هم موفق شد. پیرمرد از کوره در رفت، هرچه در اطاق دختر یافت درهم شکست؛ و مادر توانست کلیه نامه ها را یواشکی بلند کند. ساعتی بعد که سنیور کامپی رآلی باطاق خود که پهلوی مال زتش بود داخل می شد در خانه همه چیز آرامش یافته بود. مادر بدختر خود گفت:

«نامه های مرا بگیر، من میل ندارم آنها را بخوانم، خودت می بینی که اینها داشت برای ما بچه قیمتی تمام می شد! اگر من جای تو بودم همه را می سوزاندم، حالا خود دانی. شب بخیر. مرا ببوس!»

هلن، اشک ریزان، باطاق خود برگشت؛ اینطور بنظرش می رسید که بعد از حرفهای مادرش، دیگر ژول را دوست ندارد. سپس خود را مهبای سوزاندن نامه ها کرد، و نتوانست از بازخواندن شان خودداری کند.

آفتاب بلند شده بود که او هنوز گرم خواندن بود. بالاخره بر آن شد که این توصیه خیرخواهانه را انجام دهد.

فردای آنروز که یکشنبه بود، هلن با مادر خود روانه کلیسا شد و خوشبختانه پدرش دنبال آنها راه نیفتاد. نخستین کسی که در کلیسا جلوی او سبز شد، ژول برانچی فورت بود. به يك نظر اطمینان پیدا کرد که او زخمی نشده است. سعادتش باوج خود رسید، و حادثات شب پیش هزار فرسنگ از خاطرش فاصله گرفت. پنج شش تکه کاغذ گل آلود، مثل همانها که معمولا روی سنگ فرشهای کلیساها پیدا میشود، حاضر کرده بود؛ که همه با این اطلاعیه پر شده بود:

«همه را کشف کرده اند، بجز اسم تو. دیگر درخیا بان پیدایت نشود. اغلب می شود بهمینجا آمد.»

هلن یکی از این کاغذهای مچاله شده را بزمین رها کرد؛ و ژول با يك نگاه خبردار شد، آنرا برداشت و ناپدید گشت. یکساعت بعد موقعی که هلن بخانه برمی گشت، روی پلکان بزرگ قصر تکه کاغذی یافت که از پی شبیه همان کاغذ پاره های خودش بود نظرش جلب شد. بی آنکه مادرش متوجه شود. از زمین بلندش کرد؛ و در آن خواند:

«سه روز دیگر از رم می آید، مجبور است که آنجا برود. روزهای جمعه بازار، در روز روشن در میان سروسدای دهقانها، در حدود ساعت ده، خواهد خواند.»

این سفر رم در نظر هلن غیر عادی آمد. با تأسف پیش خود می گفت: «آیا از گلوله های تفنگ برادرم فرسید؟» عشق عذر همه چیز را می پذیرد بجز فراق داوطلبانه را، از آنرو که شکنجه بدتر از این نمیشود. بجای آنکه بخیالات شیرین تن بسپارد و ببررسی علت هایی که موجب دوستی دلدار شده بپردازد، روزگارش از شك و بدگمانی جانگاز دگرگون شد.

در آن سه روز درازی که غیبت ژول برانچی فورت طول کشید، هلن از خود می پرسید: «از این حرفها گذشته، آیا می شود باور کرد که دیگر دوستم ندارد؟» ولی ناگهان غصه جایش را بخوشحالی جنون آمیز داد؛ روز سوم، درعین ظهر، او را در حال قدم زدن جلوی قصر پدرش دید. لباس نو و اعلائی بتن داشت. جلال رفتار و سادگی شاد و زنده قیافه اش هرگز از آن بیشتر جلوه نکرده بود، و درعین حال،

هیچوقت هم فقر ژول در آلبانو بآن اندازه بر سرزبانها نیفتاده بود . این کلمه ناراحت کننده بیشتر ورد زبان مردان و بخصوص جوانان بود ؛ ولی زنان و بخصوص دختران از تعریف سیمای دلنشین ژول سیر نمیشدند .

ژول روز را با گردش در شهر بسر آورد ؛ پنداشتی میخواهد ماههای خانه نشینی را که بگناه تنگدستی متحمل میگشت ، تلافی کند . ژول ، همانطور که در شان عاشق پیشگان است ، بخوبی در زیر سر-داری نویش مسلح گشته بود . ازدشنه و خنجر گذشته ، « ژیاکو »ی خود را هم دربرکرده بود . (واین جلیقه بلند زرهی است که با همه ناراحتی ، باعث دلگرمی ایتالیائی های آن روزگار بود ، زیرا پیوسته ایشانرا از ضربات کارد درامان میداشت ، چه هر آن ، امکان آن بود که دشمنی شناس ، سربک پیچ ، بانسان هجوم بیاورد) .

ژول از تنها ماندن در خانه پرت خود بیزار بود . و در آنروز خیلی میل داشت با هلن بر خورد پیدا کند . به بینیم چرا ؛ رانوس ، یکی از سربازان قدیمی پدرش ، که درده جنگ باتفاق سربازان «پنجه» شرکت جسته آخر سر ، همدوش گروههای هارکو چیارا وارد میدان نبرد میشود . بدنبال فرماندهش ، که بر اثر زخمهای میدان جنگ ، از زمره نظامیان خارج شده بود ، خدمت را ترك می کند . سردار برانچیفورت بعللی نمی توانست در رم بماند ؛ در خطر آن بود که با پسران کسانی که کشته بود روبرو شود ؛ حتی در آلبانو اختیاردار کامل خود نبود . بجای آنکه در شهر خانه ای خریداری یا اجاره کند ، بیشتر می - پسندد که در نقطه ای خانه بسازد که هر کس از هر کجا با آنجا نزدیک گردد از دور پیدا باشد . خرابه های آلب را جای مناسبی می بیند ؛ بی آنکه بازرسان نامحرم او را به بینند ، میتواند بجنگل بزند و به حکمرای آنجا ، شاهزاده قاپریچه کولونما ، دوست و ارباب سابق خود پناهنده گردد .

سردار برانچیفورت بهیچوجه فکر و اعتنائی بآینده پسر خود نداشت . وقتی در پنجاه سالگی ، باتنی که از زخمهای جنگی چون آبکش شده بود ، از خدمت کناره گرفت ، پیش خود حساب کرد که

هنوز چندین ده سال دیگر میتواند زندگی کند . از این رو پس از ساخته شدن خانه اش ، هر ساله یکدهم آنچه را که در چپا و لهای شهرها و دهات بچنگ آورده بود ، و خود شرکت در آنها افتخار داشت ، خرج معاش میکرد .

در جواب شوخی نابجای یکی از بورژواهای آلبانو تا کستانی خرید که برای پسرش سالی سی «اکو» درآمد میداد . قضیه از این قرار بود ، روزی در باره مصالح و افتخارات شهر ، با خونگرمی بیعت پرداخته بود . آن شخص باو میگویی : «آخر منم مثل مالک ثروتمندی که شما باشید باین شهر تعلق دارم و میتوانم ساکنین قدیمی آلبانو را نصیحت کنم» . این بود که سردار بخیرد موستان اقدام کرد و اعلام داشت که اراضی دیگری هم خواهد خرید . ولی ، روزی در محل دنجی : با آن آقای بد دهن روبرو می شود ، و با يك تیر تپانچه حقش را کف دستش میگذازد .

سردار بعد از آنکه هشت سالی را بدین طریق زندگی میکند ، درمیگذرد ، و آجودانش رانوس با آنکه ژول را می پرستد ، از یکاری به تنگ می آید ، و دو باره بخدمت شاهزاده کولونا درمی آید . رانوس اغلب بدین ژول میرفت ، و او را «پرم» خطاب میکرد . شب پیش از حمله خطرناکی که قرار بود شاهزاده از قلعه پترلا آغاز کند ، رانوس ژول را همراه خود میبرد و چون او را خیلی دلاور می بیند میگویی : «تو باید یا دیوانه باشی ، یا خیلی ابله . داری مثل پائین ترین و بیچاره ترین مردم شهر آلبانو زندگی میکنی ، در صورتیکه با این کارها که من از تو می بینم و با نامی که از پدرت داری ، میتوانی بین ما «یاغی» مشهوری بشوی ، و مالها انداخته کنی .»

ژول از این حرفها معذب میشود ، و اواز يك کشیش زبان لاتینی یاد گرفته بود . ولی چون پدرش صحبت های غیر لاتینی کشیش را بباد منخره میکشید ، بالنتیجه هیچ تعلیمی پیدا نکرده بود . در عوض چون بمناسبت بیجیزی تحقیر میشد ، و در خانه یرت افتاده خود گوشه گرفته بود ، چنان افکاری پیدا کرده بود ، که از بلندی ، هردانشمندی را به شکفتی میانداخت . از جمله ، پیش از آنکه به هلن دل بدهد ،

نادانسته، عاشق جنگ بود، ولی از غارت و یغما بیزار بود، و حال آنکه اینکار بچشم پدرش سردار و رانوس، بمشابه نمایشنامه کوچکی بود که برای تفریح، در پایان تراژدی های با عظمت قرارداد شده باشند.

از آنوقت که عاشق هلن شد، این اندیشه که مولود افکار گوشه نشینی اش بود، اسباب شکنجه ژول شد. این سری که در سابق آنقدر بیغم و بیعار بود، دیگر جرأت نداشت دودلیهایش را با کسی در میان گذارد، عشق و بینوائی سراپای وجودش را فرا گرفته بود. هرگاه سنور - کامپی رآلی بفهمد که من «یاغی» بوده ام چه ها که نمیگوید؛ اینجاست که هر سرکوفتی بزند جا خواهد داشت؛ ژول بحرفه سر بازی همواره، چون ذخیره اطمینان بخش ایام مبدا مینگریست، یعنی موقعی که بهای زنجیرهای طلا و سایر جواهراتی را که در صندوق آهنی پدر داشت، خرج کرده باشد. اگر ژول با تمام فقری که داشت، هرگز درصدد بلند کردن و گریز دادن دختر سنور کامپی رآلی توانگر بر نمیآمد، برای آن بود که در آندوره، پدران میتوانند دارائی شان را، بهر ترتیب که دلشان بخواهد، حتی بعد از مرگ خود، در اختیار خود داشته باشند، و در آنصورت، سنور کامپی رآلی امکان داشت فقط یک هزار «اکو» برای دخترش بگذارد. مشکل دیگری هم ذهن ژول را سخت بخود مشغول داشته بود؛ اولاً بعد از عروسی و فرار، هلن را در کدام شهر جا بدهد؛ و در ثانی با چه پولی از وی نگهداری کند؟

هنگامیکه سنور کامپی رآلی آن گوشه کنایه های دلخراش را باو زد و آنقدر او را رنجانید، ژول دوروزی دستخوش شدید ترین خشم و غصه شد؛ نه میتواندست بکشتن پیرگستاخ تصمیم بگیرد و نه میتواندست ولس کند. شبها تا صبح میگریست؛ بالاخره بر آن شد که با رانوس مشورت کند، او تنها دوستی بود که دردنا داشت. اما آیا این دوست درد او را میفهمد؟ هرچه در جنگل فازیولا پی رانوس گشت نتیجه نگرفت؛ ناچار شد سر جاده ناپل، آنور وله قری برود. رانوس در آنجا فرماندهی کمینگاهی را بعهده داشت؛ وی با عده ای از هندستان انتظار آوالوس ژنرال اسپانیولی را میکشید، که از راه خشکی بسوی رم روان بود و هیچ بیاد نداشت که در سابق، بارها در نزد این و آن با

لحن تحقیر آمیزی از «سربازان چریک» کولونا صحبت کرده است. آخوند حضور بیار بموقع اورا متوجه این مطلب ناچیز کرد و ژنرال آوالوس راهش را تغییر داد. کرجی بزرگی فراهم ساخت و از طریق دریا بسوی رم پیش راند.

سردارانوس همینکه بجریان کارزول وارد شد، گفت: «ریخت این سنپورکامپی رآلی را بطور دقیق برایم شرح بده، تا مبادا بی احتیاطی وی بقیمت عمر یکی از نیکمردان آلبانو تمام بشود. کارما در اینجا که تمام شد، خواه باموفقیت خواه با شکست، توبه رم میروی و سعی میکنی در همه ساعات روز، در مهانخانه ها و جاهای عمومی، پرسه بزنی که کسی از عشق توبه دختر بونبرد و مورد سوءظن قرار نگیری.» ژول برای خاموش کردن خشم همدست سابق پدرش زیاد تلاش کرد، و بالاخره خودش عصبانی شد و گفت:

«تو گمان میکنی که من بشمشیر تو محتاجم؟ گویا خودم بی - شمشیر نباشم! من از تو راهنمایی عاقلانه میخواهم.»

رانوس گفتار خود را با این جمله ها پایان داد:

«تو جوان هستی، و زخم زبان نه چشیده ای؛ توهین به یکنفر محدود نمیشود، بدانکه مرد توهین دیده حتی پیش عموم زنها مورد تحقیر واقع می شود.»

ژول باوگفت که هنوز میل دارد فکر بکند. هر چه رانوس اصرار کرد که در حمله بملتزمین ژنرال اسپانیائی شرکت ورزد، و کسب افتخار کند، ژول زیر بار نرفت، از سکه های طلا چشم پوشید، و تنها بخانه کوچکش بازگشت. فردای همان شب که سنپورکامپی ره آلی بسوی شیراندازی کرد، رانوس و سر جوخه اش را، که داشتند از حوالی وله تری بر میگشتند، ملاقات کرد. رانوس اصرار زیادی کرد که صندوق آهنی کوچکی را که سابقاً سردار برانچی فورت، اربابش، زنجیرهای طلا و سایر جواهرات را در آن مینهاد (زیرا معتقد نبود که پس از هر یورش بلافاصله آنها را بمصرف برساند و خرج کند) تماشا کند. رانوس در آن فقط دوسکه یافت و روپژول کرد و گفت:

«من بتو توصیه میکنم که بروی آخوند بشوی، توهمه فضائل

وخصائل لازمه را برای اینکار داری، عشق بفقیر دلیل بارز آنست، بخود خواری میخوری و به تحقیر يك دولتمند آلبانودر انظار عموم تن در میدهی، تنها چیزی که برای اینکار کم داری ریا کاری و شکم باارگی است . رانوس بزور پنجاه سکه طلای اسپانیائی در صندوقچه آهنی گذاشته و بژول گفته بود:

« بتو قول میدهم که اگر نا یکماه دیگر سنیور کامپی رآلی با همه احتراماتی که وابسته باشراف منشی و توانگری اوست در سینه خاک جانگیرد ، سر جوخه ام که در اینجا حاضر است ، باتفاق سی مرد خواهد آمد، و خانه کوچکت را با اثاث ناچیزش درهم خواهد کوفت . پسر سردار برانچی فورت نباید، ببهانه عشق، در این زمانه بدنام شود . » همانوقت که سنیور کامپی رآلی و پسرش دو گلوله تفنگ خالی کردند ، رانوس و سر جوخه اش در زیر ایوان سنگی موضع گرفته بودند ، و ژول همه نیریش را بکار برده بود ، تا آنها را از کشتن فایو منصرف کند ، و موقعیکه جوان از سرب احتیاطی وارد باغ شد (چنانکه در جای خود شرح دادیم) ژول جز در فکر در بردن او نبود . رانوس فقط باین دلیل دست نگه داشت :

« جوانی را که ممکن است چیزی بشود و فایده ای داشته باشد نباید کشت ، در صورتیکه پیری گنهگار تراز او وجود دارد که فقط بندر قبرستان میخورد . »

فردای این پیش آمد ، رانوس بجنگل زد و ژول روانه روم شد . خوشحالی لباس نوی که با سکه های اسپانیائی رانوس خریداری کرده بود ، دیری نپائید ، این فکر که در آن ایام بسیار غریب بود برش افتاد : « باید به هلن فهماند که من کیستم . » این نشان میداد که ژول تصمیم های مهمی گرفته است . در آن وقت هر کس بجای او بود فقط دنبال این فکر میرفت که هلن را بردارد و فرار کند و از عشق خود بهره مند شود . بی آنکه حساب شش ماه بعدش را بکند . حالا دختر در باره اش چه نظری پیدا خواهد کرد مطرح نبود . »

ژول تا به آلبانو بازگشت ، همانروز عصری که لباسهای تازه قشنگش را از رم آورده و برخ عموم میکشید ، از دوستش ، اسکتی

پیر خبر یافت که فابیو سواره از شهر خارج شده است . او برای سرکشی به املاکی که پدرش در ساحل دریا داشت ، و درسه فرسخی شهر بود میرفت . اندکی بعد ، خودش سنیور کامپی رآلی را دید که باتفاق دوکشیش از جاده زیبائی میگذشت ، بلوطهای سبز در دو سوی این جاده که تا دهانه آتشفشان ، و اطراف دریاچه آلبانو ، میرفت ردیف بود . ده دقیقه نکشید ، که زنی جسورانه ، ببهانه فروش میوه های عالی ، داخل کاخ کامپی رآلی شد . اولین کسی که باو برخورد پیشخدمت کوچک اندامی بنام ماریتا بود که همدم و رازدار هلن محسوب میشد . زن ناشناس همینکه دسته گل قشنگی را باو تقدیم کرد ، تا سفیدی چشمهایش سرخ شد . نامه ای که لای دسته گل پنهان بود بیش از اندازه دراز بود ، ژول همه چیزهائی را که از شب تیراندازی احساس کرده بود ، بیان میکرد ؛ ولی از روی فروتنی تمام ، موضوعی را که برای هر جوان دیگر اسباب سرافرازی بود ، « میپوشانید . اینکه او پسر سرداری است که حادثات زندگیش معروف است و خود نیز در بیش از يك جنگ آنرا باشهامت خود صحنه گذاشته ، ننگفته میگذاشت . او پیوسته امیدوار بود که این اقدامات کامپی رآلی پیر را بفکر بیندازد . باید دانست که دختر جوان قرن شانزده ، از آنجا که بیشتر برای فهم جمهوری خواهی زعینه داشت بیشتر باعمال خود سرمد ارج میگذاشت ، نه بشرونی که پدران اندوخته و یا کاری که دیگران کرده اند . البته دخترهای توده مردم بودند که مخصوصاً چنین افکاری داشتند . دختران طبقه اشراف و اعیان ، از راهزنان میهراسیدند و طبیعاً ، به نجابت خانوادگی و ثروت ، اهمیت وافر میگذاشتند . ژول نامه خود را با این کلمات پایان داده بود : « نمیدانم آیا لباس پرازنده ای که از رم آورده ام ، ناسزای دشواری را که در گذشته شخصی مورد احترام شما ، بمناسبت بد ریختی ، بمن داده بود ، از یاد شما خواهد برد ؛ من میتوانستم تلافی بکنم ، باید هم میکردم ، شرف بمن امر میکرد ، فقط بملاحظه آن اشکها که انتقامکشی من از گرامی ترین دیدگان روان میکرد ، خودداری کردم . این موضوع میتواند بشما ثابت کند (اگر از بخت بدم هنوز در آن شك داشته باشید)

که انسان ممکن است در عین بینوائی هالترین احساسات را داشته باشد. از اینها گذشته ، من باید راز وحشتناکی را برایتان فاش کنم ؛ مطمئناً اگر هر زنی بود از اظهارش ناراحت نمیشدم ، اما نمیدانم چرا از فکر ابراز آن بشما بخود هیلرزم . شاید ، عشقی که شما بمن دارید ، در لحظه‌ای نابود شود ، و آنوقت دیگر هر وعده‌ای هم که بدهید مرا خرسند نخواهد کرد . دلم میخواست اثر این اعتراف را در چشمهای شما بخوانم . در همین روزها ، همینکه هوا تاریک بشود ، من شمارا در باغ پشت کاخ خواهم دید . در آنروز ، قاپو و پدرتان غائب خواهند بود ، موقعی که اطمینان پیدا بکنم ، علیرغم تحقیری که ایشان برای یک آدم بیچاره بدلباس قائلند ، شما اجازه خواهید داد سه ربع ساعتی را در مصاحبت شما بگذرانم ، مردی زیر پنجره‌های قصر شما ظاهر میشود ، و بچه‌ها را بایک وریابه اهلی سرگرم میکند . بعد وقتی که آواز « آوه ماریا » بلند میشود ، از دور صدای تیری بگوش شما خواهد رسید ؛ در این لحظه بدیوار باغتان نزدیک بشوید ، و هرگاه تنها نبودید ، شروع بخواندن کنید . اگر آوازی در کار نبود ، اسیر شمالی زلزبان خود را بیای شما خواهد رسانید ، و حرفها خواهد زد که شاید هم سبب نفرت شما گردد . بانتظار این روز که برای من وحشتناک است و تکلیف مرا روشن خواهد کرد ، دیگر از فرستادن دسته گلهای نیمه شب خودداری میکنم . ولی هر شب ، در حدود دو ساعت بعد از نیمه شب آواز خوانان از آنجا خواهم گذشت . بلکه ، شما روی ایوان سنگی باشید ، و گلی که خود از باغ دست چین کرده‌اید ، بیاین رها کنید . شاید این آخرین نشانه وفائی باشد که شما به زول بیچاره هدیه می‌کنید .»

سه روز بعد ، پدر و برادر هلن سواره به ملکی که لب دریا داشتند ، روان شدند . آنها کمی پیش از بالا آمدن آفتاب برای افتادن ، تا بتوانند برای دو ساعت از شب رفته در خانه باشند . اما همینکه خواستند برگردند نه تنها اسبها ، بلکه هر کسی را که در قلمه داشتند غیبتشان زده بود . آنها که از این دزدی تهوور آمیز دهانشان باز مانده بود ، بسراغ اسبها برای افتادن و فقط فردای آنروز بود که توانستند اسبها را در جنگل پرپوشی که کنار دریا بود ، پیدا کنند . کامپی رآلی‌ها ،

پسر و پسر، ناگزیر یا يك در شكه گاوی صحرائی بطرف شهر آلبانو برگشتند .
غروب همان روز ، وقتی که ژول پیاپی هلن افتاد ، دیگر شب
فرا رسیده بود . دختر بیچاره از این تاریکی حظ میبرد ، نخستین بار
بود که پیش مردی که دوست داشت قرار میگرفت ، مردی که بخوبی
بمهرش واقف بود ، و هنوز باوی همصحبیت نشده بود .

از تنگنظر هلن ، ژول کمی دل و جرأت پیدا کرد ؛ ژول خیلی پیش
از او رنگش پریده بود و میلرزید . در حالیکه پیاپی معشوق افتاده بود
اظهار کرد : « راستش را بخواهید حال حرف زدن ندارم . » لحظات
دلچسپی میگذشت ، همدیگر را نگاه میکردند ، و بی آنکه یارای ادای
کلمه‌ای داشته باشند ، مانند مجسمه مر مردوتنه بسیار خوش حالتی بیحرکت
مانده بودند . ژول بزاندور آمده ، یکدست هلن را گرفته بود ، و این
يك با گردن خمیده ، از سر مهر نگاهش میکرد . ژول بنابر توصیه
یاران (جوانان عیار روم) ، بخوبی میدانست ، که باید دست بکاری بزند
ولی از این فکری پندش میآمد . از حالت جذبه ، که شاید بهترین خوشبختی
باشد که عشق میتواند ببار آورد ، بیرون نیامد ، مگر وقتی که این فکر
بسرش زد : « وقت باشتاب میگنرد کلمبی رآلی ها دارند بکاخ نزد يك
میشوند . » ژول دریافت که با آن روح و سواسی نخواهد توانست سعادت
مندی مداومی داشته باشد مگر آنکه همان اعتراف و حشمتناکی را که
بنظر یاران رم حماقت صرف بود ، برای دلبرش بر زبان راند .
سرانجام به هلن گفت :

« من از اعترافی که شاید هم نباید ابرازش کنم ، برایتان اشاره
کرده بودم . »

پاك رنگش پرید ؛ و با زحمت فراوان ، پنداشتی نفسش داشت
بند میآمد ، ادامه داد :

« شاید هم شاهد فدای عواطفی بشوم که امیدش مایه زندگی من
است . شما مرا فقیر میدانید ؛ این تنها يك گوشه مطلب است ، از آن
بالا تر ؛ من یافعی ، و پسر يك راهزنم . »

هلن که دختر مردی دولتمند بود و از هر حیث ترس طبقه خود را
داشت ، از شنیدن این حرفها ، احساس کرد که دارد حالش بهم میخورد ؛

و ترسید که مبادا بزمن بیفتد. با خود اندیشید، « چقدر این ژول بینوا رنج خواهد کشید! خیال خواهد کرد که باز هم مورد تحقیر واقع شده است. » او هنوز بروی پاهایش افتاده بود. هلن برای آنکه بزمن نیفتد، باو تکیه داد، و چیزی نگذشت، که تقریباً بیهوش در آغوش افتاد. از قرار معلوم، در قرن شانزدهم، مردم در سرگشتهای عشقی خواستار دقت و صحت بوده‌اند. از این رو فکر در باره این داستانها بقضاوت نمیپرداخته، قوه تصور آنها را احساس میکرده، و شور خواننده با عشق قهرمانان یکی میشده است. دو نسخه دست نویسی که ماسرگرم ادامه آیم، بخصوص همانکه بسبب فلورانی نوشته شده، بقلم ریز شرح همه وعده‌ها و دیدارهای بعدی را داده است.

خطر دختر جوان را بر آن میدارد که از پشیمانی و خودخوری رو برتابد. اغلب خطر بمنتهای درجه میرسد، ولی اثری جز شعله ور کردن این دو قلب نمیداشته. هر تأثری که از عشق ناشی میشد، اسباب سعادت این دلها بود. چندین بار نزدیک بود که فابیو و پدرش آنها را غافلگیر کنند، و از عدم موفقیت خود، عصبانی شده، خیال میکنند که ریشخندی شوند؛ پیچیده مردم خبردارشان کرده بود که ژول عاشق و رفیق هلن شده است، اما باز نمیتوانستند چیزی بدست بیاورند. فابیو، جوان سرکش که بخانداده خود مینازید، پدربیشهاد میکند که ژول را بکشند. میگوید: « تا او زنده است، جان خواهرم دستخوش بزرگترین خطر هاست. از کجا معلوم که شرف و ادا را مان نکنند که در اولین برخورد دستهای خودمان را بخون این جوان سمج آلوده کنیم، کار خواهرم بجائی کشیده عشق خود را منکر نمی‌شود؛ شهادت میدهد که بسرزنهاتان بجز سکوتی حزن آمیز پاسخ نمی‌گوید؛ خوب! این سکوت فرمان مرگ ژول برانچی فور است. »

سنیور کلمبی رآلی جواب میدهد:

« فکرش را بکن که پدرش که بوده. مسلماً برای ما اشکالی ندارد که شش ماه به روم برویم، و در این فاصله، شراب برانچی فورت کننده شود. ولی از کجا معلوم پدرش که با وجود آن جنایتها راد مرد بوده، و آنهمه بسر بازاش همتی داده و خود در تنگستی بسر برده، دوستانی نداشته باشد؟ از کجا معلوم که یارانش خواه در دسته دوک

ماریانو ، خواه در گروه کولونا ، که اکثر جنگل فازولا را در نیم
فرسنگی ما اشغال کرده‌اند ، باقی نباشند ؟ در آنصورت همه ما بدون
گذشت قتل عام خواهیم شد ، تو ، من شایبم مادر بدبخت .»

قسمت عمده این گفتگوی پدر و پسر ، که پیوسته تکرار می-
شد ، بر ویکتوار کارافا مادر هلن ، پوشیده نبود ، اسباب نومیدیش
می‌شد . نتیجه مباحثه فابیو با پدر آن‌شد که در برابر پیچیده‌ای که در
آلبانو برآه افتاده ساکت نشستن ، شایسته آبروی آنها نخواهد بود .
این جوانک برانچیفورت هر روز گستاخ‌تر می‌شد . حالا دیگری نو نوار
هم شده و کار را بجائی کشانده بود که حتی در جاهای عمومی ، چه با
فابیو ، و چه با خود سنور کامپی رآلی ، سر حرف را باز می‌کرد .
از بین بردنش هم که صلاح نبود . پس ناچار یکی از دو راه زیر ، و
بلکه هر دوی آنها ، باید در پیش گرفت : خانواده بن‌کن بهرم انتقال
یابد ، و هلن هم باز به‌دیر کاسترو برگردد ، و تا وقتی که شوهر مناسبی
برایش پیدا نشده ، همان‌جا ماندگار شود .

هلن هرگز عشق خود را نزد مادر اعتراف نکرده بود ؛ مادر
و دختر نسبت بهم علاقه داشتند ، زندگیشان با هم می‌گذشت ، باوجود
این ، هیچوقت در این زمینه ، که تقریباً هر دو را یکسان جلب می‌کرد ،
کلمه‌ای باهم در میان نگذاشته بودند . برای نخستین بار ، حرف آن‌چیزی
که می‌توان گفت فکر هر دو را بخود مشغول داشته بود ، پیش آمد .
و آن موقعی بود که مادر بگوش دخترش رسانید که قرار است اسباب‌خانه
بهرم منتقل شود ، و شاید هم تو برای چند سال به دیر کاسترو باز
گردی .

این بیان از جانب ویکتوار کارافا مقرون به بی‌احتیاطی بود ،
و تنها بخاطر علاقه دیوانه‌واری که بفرزندش داشت می‌توان معذورش
داشت . هلن که والد و سرگشته بود ، می‌خواهد بمادرش ثابت کند
که از فقر و عاری ندارد و بشرافت او بی‌اندازه اعتماد دارد . مؤلف
فلورانس می‌نویسد : «که باور می‌کرد ؟ مگر می‌شد پس از آن همه
دیدارهای جسورانه ، که تا لب‌گور گامی بیش فاصله نداشت ، آن
ملاقاتها که در باغ ، و ختی یکی دوبار در اطاق خودش صورت گرفته

بود ، هلم هنوز آلوده نشده باشد ! هلم به پشتگرمی تقوای خود ، به عاشق خود پیشنهاد کرد ، که در حدود نصف شب ، از طریق باغ از قصر بیرون برود ، و باقی شب را در کاشانه یارش ، که در نیم فرسنگی آنجا ، بر روی خرابه های آلب ، قرار داشت ، بگذراند . سپس بر سخت کشیش های فرقه «فرانسوای مقدس» در بیایند . هلم که باریک اندام و کشیده بود ، در این لباس ، بشکل برادر مذهبی تازه کار هژده بیست ساله ای درآمد . چیزی که نمی شود باور کرد ، و خود گواه انگشت خداست ، آنستکه در جاده باریکی که بین صخره ها کشیده شده ، و هنوز هم از پشت دیوار صومعه «کایوسن ها» می گذرد ، زول و دلبرش ، در حالی که بلباس کشیشی در آمده اند ، باسنیور کامپی رآلی و سرش فابیو برخورد میکنند . چهار نوکر سراپا ملخ همراه آنها بود . غلامی فانوس بدست در پیشاپیش آنها حرکت می کرد . ایشان از قصبه بزرگ «کاستل- گاندولفو» باز می گشتند . آقایان کامپی رآلی و خدمتکاران در چپ و راست این جاده ای که در سنگستانها کنده شده و بیش از هشت پا پهنا ندارد می ایستند تا باین دو دلداده راه عبور بدهند . آیا برای هلم از اینکه در اینجا شناخته نشود چیزی لذت بخش تر وجود داشت ؟ امکان داشت که با یک تیر تیانچه پدر یا برادر کشته شود ، این شکنجه بیش از دقیقه ای دوام نمی کند ؛ و « مشیت الهی » به چیز دیگری تعلق میگیرد .

« هنوز بر این تصادف عجیب ، چیز دیگری هم باید افزود . خانم کامپی رآلی ، وقتی به پیری صد سالگی می رسیده ، بارها در نزد اشخاص مهمی که ایشان نیز بمن پیری رسیده بودند ، تعریف آن را می کرده است . من وقتی با کنجکای آتشی از آنها در باره این سرگذشت و سایر چیزها ، پرسش کردم برایم نقل کردند :

« فابیو ، که جوانی بخود مغرور و بلندپرواز بود ، چون مشاهده می کند که کشیش بزرگتر هنگام عبور از پهلوی آنها نه بندرش بلام می گوید نه بخودش ، فریاد می کشد ،

« چه کشیش دغل متکبری ! خدا می داند ، در این ساعت بی وقت او با رفیقش برای چه کار از دیر خارج شده است ! نمی دانم چه عاملی

مرا از کشیدن شل آنها باز می‌دارد ، وگرنه روی نحس‌شان را می‌دیدیم .

«لژول در زیر جامه کشیشی ، دستش بروی دشنه می‌رود ، و در میان فابیو و هلن جای می‌گیرد . در این لحظه با فابیو بیش از يك قدم فاصله نداشته است ؛ ولی دست‌حق خشم این دوجوان را که نزد يك بود با هم روپرو شوند خاموش می‌کند .»

در ادعا نامه‌ای که بعدها علیه هلن - کامپی رآلی تهیه می‌شود ، می‌خواهند این گردش شبانه را بعنوان دلیل فساد مطرح کنند . حال آنکه این‌را جز بهیچان يك قلب پاك وجوان که از عشقی سوزان مشتعل بوده ، بهیچیزی نمی‌توان تعبیر کرد .

III

باید در نظر داشت، که در آن روزگار، اورسینی‌ها، رقیبان خونی کولوناها، در اطراف رم سیادت داشتند. کمی پیش‌تر، دهقان مرفهی را از اهالی « پترلا » بنام بالتازار باندینی، بوسیله محاکم دولتی، محکوم بمرگ کرده بودند. شرح ایراداتی که باعمال باندینی وارد کرده بودند، در اینجا باعث کش پیدا کردن مطلب میشود. بیشتر کارهایی که امروزه جنایت شمرده میشود، در سال ۱۵۵۹ اینقدرها جدی تلقی نمی‌شد. باندینی در عمارتی که متعلق به اورسینی‌ها، و بر فراز کوهستان مجاور و المون‌تون، در شش فرسخی آلبانو قرار داشت زندانی بود. شبی کلانتر رم، باتفاق پنجاه تن نگهبان، برای انتقال باندینی بزندانیهای تردینونای (۱) شهر رم، بشاهره وارد میشود. باندینی برای اجرای حکم اعدام به رم فراخوانده شده بود. اما چنانکه اشاره شد، او اهل قلمه پترلا بود که به کولوناها تعلق داشت. زن باندینی در انتظار عموم، به فابریچه کولونا، که در پترلا حاضر بود، در آمد

گفت :

« آیا شما اجازه می‌دهید که یکی از خدمتکاران وفادارتان از میان برود ؟ »

کولونا در جواب گفت :

« خدا نکند که هرگز از احترام رأی صادره از طرف محاکم پاپ مقدس، در نزد من کاسته شود ! »

دستورات لازم بیدرنگ بسر بازانش واصل شد . و بهمه پارتیزانها فرمان آماده باش رسید . کنار والمونتون ، شهر کوچکی که بالای ارتفاع ساخته شده ، وعده گاه قرار داده شد تا پای پرتگاه تندی که در حدود شصت تا هشتاد پابندی دارد ، و برای شهر بمشابه حصار است ، جمع بشوند . پارتیزانهای اورسینی و سربازان حکومتی موفق شده بودند باندینی را باین شهر که قلمرو پاپ بود بیاورند . سنوور کامپی رآلی و پسرش فابیو از جمله یابرجاترین هواداران حکومت بودند ، چه از اینها گذشته ، باخانواده اورسینی هم منسوب بودند .

از آنطرف ، ژول برانچیفورت و پدرش ، همواره وابسته به کولوناها بودند .

هر وقت که برای خاندان کولونا برانزده نبود که آشکارا دست اندر کار بشوند ، از نظر احتیاط کاری ، چاره ساده ای می جستند ، در آن ایام هم مثل حالا ، اغلب روستایان دولتمند زم ، شریک پاره ای اشخاص توبه کار بودند . این توبه کاران هیچگاه بی رو بنده پیش مردم نمی رفتند . رو بنده کثانی می زدند که در جای چشمه ها و ناسوراخ داشت . موقعی که کولوناها نمی خواستند اقدامی را بگردن بگیرند ، پارتیزانهای خود را در جامه توبه کاران فرا می خواندند .

بعد از یانزده روز که خبر انتقال باندینی نقل مجلسها بود ، یکروز یکشنبه را برای انتقالش تعیین کردند ، و تدارکات مفصل دیدند . از ساعت دو بعد از نیمه شب ، حاکم والمونتون ، در سراسر دهات فاژیولا جارچی برامانداخت و آژیر داد . روستائیان گروه گروه از دهات بیرون ریختند . (شرائط جمهوریهایی قرون وسطا ، که اجازه می داد برای اجرای خواستها مبارزه شود ، شهادت وافر ی را در قلب دهقانان ذخیره

گذاشته بود. اما دیگر امروز کسی از جای خود نمی جنبید) در آن روز چیز عجیبی به چشم می خورد، به نسبتی که دسته های مسلح دهقانان از دهات در می آمد و به جنگل داخل می شد، نصفش آب میشد؛ چه هواداران کولونا بمیداد - گاهی که فابریچه تعیین کرده بود سر از بر می شدند. اینطور بنظر می رسید که سرکرده شان خاطرش جمع بود که در آن روز زد و خوردی رخ نخواهد داد؛ دستور داشتند که از صبح آن روز این شایعه را نشر دهند. فابریچه با سرگل هواداران خود از جنگل عبور می کرد. همگی شان بر اسبهای جوان نیمه وحشی خیل سوار بودند. دسته های دهقانی مثل موقع سان عبور می کردند؛ و او با کسی صحبت نمی کرد، از این رو که هر حرفی ممکن بود او را لو دهد. فابریچه مردی لاغر و بلند، و چابکی و نیرویش باور نکردنی بود؛ در صورتیکه بیش از چهل و پنجمال نداشت، موها و سیلهایش پاک سفید شده بود. از این بابت سخت دلخور بود؛ چون امکان داشت تصور رود به مرحله ای رسیده که دیگر هایل به گمنام زیستن است.

همانطور که دهقانان پیش او می رسیدند هورا می کشیدند؛ Viva Colonna (۱) و روینده های خود را می زدند. روینده خود شاهزاده نیز بطوری روی سینه افتاده بود، که بمحض مشاهده دشمن بتوان آنرا بالا زد.

دشمن تاخیر نورزید؛ هنوز خورشید ندمیده بود که تقریباً یکصد هزار نفری، از دستیاران اورسینی، که از طرف والمونتون می آمد، به جنگل داخل شد و از سیصد قنمی هواداران فابریچه - کولونا، که بحال در ازکشی در آمده بودند، به عبور پرداخت. چند دقیقه پس از رژه این نیروی پیشاهنگ اورسینی، شاهزاده مر داتش را بحرکت در آورده تصمیم گرفته بود یکریع بعد از آنکه ملتمسین باندینی وارد جنگل شوند، حمله را آغاز کند. جنگل در این نقطه از تخته سنگهای کوچکی که ده بیست پا ارتفاع دارد، پر شده است؛ این مواد سیال آتشفشانی کم و بیش قدیمی است، که درختهای بلوط بطرز تحسین آوری رویشان

سبز شده و تقریباً جلوی روشنائی را گرفته‌اند. این سنگها، بمرور زمان، زمین را پست و بلند کرده است و برای آنکه جاده بیهوده بی دربی سرازیر و سربالا نشود، ناچار تخته سنگها را تراشیده‌اند بطوری که، در چندین جا، شاهراه تا سه چهار پا از جنگل پائین‌تر واقع شده است.

نزدیک بزنگاهی که فابریچه طرح ریزی کرده بود، فضای بی درختی وجود داشت که از علف پوشیده بود و یک سمتش بجاده می‌خورد. بعد از آن جاده وارد جنگل می‌شد. از بس بوته‌های مختلف و تمشك لای درختها روئیده بود، بهیچ وجه راه عبور نبود. فابریچه در صد قسمی جنگل، در دو طرف شاهراه، سربازانش را مستقر کرد. به يك اشاره شاهزاده، همه دهقانان رو بنده خود را کشیدند و هر کدام پشت تنه بطوطی موضع گرفتند؛ سربازان شاهزاده نیز پشت درختان کنار جاده قرار گرفتند. دهقانان دستور اکید داشتند که قبل از سربازان تیراندازی نکنند. سربازان نیز موظف بودند تادشمن به بیست قدمی نرسیده آتش نکنند. فابریچه فرمان داد بیدرنگ بیست تادرخت را ببرند، و با همه شاخ و برگ، سر راه بیندازند.

جاده در این نقطه خیلی تنگ و باندازه سه یا گود می‌شد. بدین شیوه راه بکلی بریده شد. سردار رانوس، با پانصد مرد، بدنبال پیشاهنگ در حرکت بود؛ و دستور داشت تا وقتی که از محل برینگی راه صدای تفنگ در نیامده، نباید یورش آورد. وقتی فابریچه کولونا مشاهده کرد که سربازان و یارتیزان‌هایش، همه مصمم در پشت درخت مربوط بخود، بخوبی جایگیر شده‌اند، باتفاق نخبه سوازانش، که زوله برانچی فوراً هم در بین آنها بود، چهار نعل بحرکت در آمد. شاهزاده راه باریکی را که در سمت راست جاده بزرگ قرار داشت، در پیش گرفت.

این راه بدور ترین نقطه بیدرخت جنگل کشیده می‌شد. از حرکت شاهزاده چند دقیقه‌ای نگذشته بود که از دور، دسته‌انبوهی از سواران، در شاهراه والموئتون مشاهده شدند. این‌ها کلاتر و سربازان بودند که بدنبال باندینی و سواره نظام اورسینی پیش می‌آمدند. چهارمیر غضب

قرمز پوش باندینی را احاطه کرده، دستور داشتند بمحض آنکه دیده شود که پارتیزانهای کولونا در صدد نجات باندینی برآمده اند، حکم اعدام را درباره اش بموقع اجرا بگذارند.

سواره نظام کولونا هنوز بآن سرفضای بیدرخت و چمنزار دور از جاده نرسیده بود، که از ناحیه کمین گاه که راه بسته شده بود، صدای تیراندازی بلند شد. او بلافاصله سواران را بتاخت درآورد، و بسوی میر غضبان قرمز پوش که باندینی را در میان گرفته بود، آغاز تیراندازی کرد.

مابشر این رزم که بیش از سه ربع ساعت دوام پیدانکرد، و برای کولونا کار کوچکی محسوب می شد نمی بردازیم. دستیاران اورسینی که غافلگیر شده بودند، از هر سو با بفرار نهادند. از دسته پیشاهنگ، سردار دلور رانوس که پیوسته خود را بقرمز پوشان نزدیکتر می کرد، بعد از نواختن چند ضربه شمشیر، وقتی برابر فابیو کامپی رآلی رسید تیری خورد و کشته شد، و این برای سرفروش ژول بسیار گران آمد. فابیو که بر اسب خروشان و پر جوشی سوار بود و بتن زره داشت، فریاد زد:

« این نقابداران بدبخت کیستند؟ نقابشان را با سر شمشیر بکنید، به بینید باین شکل! »

درست در همان آن نوک شمشیرش بطور اقفی پیشانی ژول برانچیفورت را پاره کرد. این ضربه آنقدر ماهرانه وارد آمده بود که رو بنده کتانی ژول پائین افتاد، و خونی که از این زخم سر ایزر شد، هر چند که کاری نبود، چشمهایش را کور کرد. ژول با سبش هی زد و دور شد تا نفسی بکشد و صورتش را پاک کند. می خواست، بهر قیمت باشد، بابرادر هلن در نیفتد؛ ولی هنوز چهار قدم از فابیو فاصله پیدا نکرده بود، که ضربه سختی روی سینه اش فرود آمد، و هر چند که پیراهن زرهی مانع از فرو رفتن آن شد، اما تا لحظه ای نفسش را بند آورد. در همان لحظه بگوش خود شنید:

Ticonosco, Porco ای خوک، ترا شناختم! پس این جور

پول در می آوری و رختهای ژنده ات را نومیکنی! »

ژول، که خیلی برایش گران آمد، تصمیم اولش را از یاد برد و به فابیو روی آورده فریاد زد: Ed in mal Pontotu ventist! (۱) پشت چند ضربه شمشیر که پی در پی فرود آمد، پیراهنی که روی کت زرهی در برداشت پاره پاره شد و از هر طرف آویزان گشت زره فابیو زرین و مجلل و مال ژول بسیار معمولی بود. فابیو بسرش داد کرد:

«زره ات را از کدام چاه خلا پیدا کرده ای؟»

در همان آن، ژول فرصتی را که در طول نیم دقیقه منتظرش بود، بدست آورد؛ کت باشکوه فابیو، بخوبی گلوش را نمی گرفت. ژول بهمان قسمت بازگردنش یک ضربه سیخکی زد. ضربه کارگر افتاد. شمشیر ژول با اندازه دو بند انگشت در گلوی فابیو فرو رفت و خون از آن فوار آمد.

ژول فریاد کشید:

«گستاخ!»

و بسمت قرمز پوشان که در صد قدمی او روی اسب نشسته بودند تاخت برد. همینکه نزدیکشان رسید، دومی شان افتاد؛ و درست در لحظه ای که ژول داشت خود را به چهارمین میر غضب میرسانید، میر غضب که خود را در محاصره بیش از ده سرباز می دید، لوله تپانچه اش را بسمت با آلتازار باندینی بیچاره گرفت؛ تیری خالی کرد و او را از پای درآورد.

برانچی فورت فریاد زد:

«یاران عزیز، دیگر اینجا کاری نداریم، شمشیرکش بسوی سربازان گریزان دولتی!»

همگی بدنبالش براه افتادند.

نیم دقیقه بعد، وقتی ژول در حضور فابیو بچه کولونا رسید این سنور برای اولین مرتبه در زندگی، او را طرف صحبت قرار داد.

زول دریافت که شاهزاده از شدت غضب دیوانه شده است . در صورتیکه انتظار داشت او را بمناسبت پیروزی تمام عیاری که در نتیجه رهبری شایسته او به کف آمده بود ، غرق در شادی به بیند ؛ اورسینی ها نزدیک سه هزار نفر بودند ، و حال آنکه قاپریچه بیش از یک هزار و پانصد تن گرد نیاورده بود .
شاهزاده به زول گفت :

« رفیق شجاع ما از دستمان رفت . الآن خودم لمسش کردم ، تنش سرد شده بود . بالتازار باندینی زخم کشنده ای برداشته است . پس ، در حقیقت ، ما فاتح نشده ایم . جسم سردار دلاور رانوس هم بزودی از برابر پلوتون (۱) عبور داده خواهد شد . من دستور داده ام که همه این اسیران پندرسوخته را بشاخه درختها بیاویزند .
در حالیکه صدایش را بلند می کرد فریاد زد :

« آقایان . هیچ فروگذار نشوید ! »

و چهار نعل بسمت مکانی که پیشاهنگ درگیر شده بود برافروخت . زول که تقریباً معاونت فرماندهی دسته رانوس را داشت ، بدنبال شاهزاده حرکت کرد . سرکرده ، وقتی درحین عبور ، برننش جنگاور دلیر رسید که هنوز در میان پنجاه لاشه دشمن ناله می کشید ، برای دومین بار از اسب پیاده شد تا باز هم با رانوس دست بدهد . زول نیز از او پیروی کرد . ولی او می گریست . شاهزاده به زول گفت :

« تو خیلی جوانی ، اما سراپایت را خونین می بینم ، پدرت هم مرد شجاعی بود ، و در خدمت خاندان کولونا بیش از بیست زخم برداشت . فرماندهی باز مانده گروه رانوس را بعهده بگیر ، و جسد او را به کلیسای خودمان در پرتله لاسان ، این راهم بدان که ممکن است سر راهم مورد هجوم قرار بگیری . »

زول مورد حمله ای قرار نگرفت ، تنها ، بضرب يك شمشیر ، سر بازی را که باو ایراد می گرفت که برای فرماندهی خیلی جوانست از پا درآورد . چون زول هنوز از خون قاپیو سراندرپا قرمز بود ، این بیباکی

بخیر گذشت . در سراسر راه بدرختانی بر می خوردند که افراد دشمن بدانها آویزان بود . این منظره نفرت را که بمرگ رانوس و بنصوص قتل قابیو ، علاوه می گشت ، تقریباً دیوانه اش می کرد . تنها امیدش بآن بود که فاتح قابیو گمنام بود .

از شرح جزئیات نظامی می گذریم .

سه روز بعد از رزم بود ، که توانست برگردد ، چند ساعتی را در آلبانو بگذارند . با شنایان اینطور گفت که در دم تب تندی گریبانگیرش شده و ناچار یک هفته تمام بستری بوده است .

ولی درهمه جا با احترام و آفری با او رفتار می کردند ، اول بزرگان شهر باو سلام می گفتند ، و حتی جسورانی پیدا می شدند که او را « سنور سردار » می خواندند . چند بار از برابر کاخ کامپی رآلی ها گذشت ، و همه جایش را بسته یافت . از آنجا که تازه سردار ها از سؤال کردن دیگران شرم می کرد ، فقط دم ظهر توانست خود را راضی کند که از اسکوتی ، پیر مردی که همواره باو نیکی کرده بود ، بپرسد :

« کامپی رآلی ها پیدایشان نیست ، در و پیکر قصرشان بسته است . »

اسکوتی ، باحزن ناگهانی پاسخ داد :

« جان من ، دیگر این اسم را جمع نبندید . دوستان شما اطمینان دارند که او شمارا دنبال می کرده است ، همه جاهم این را خواهند گفت . ولی در هر حال او بزرگترین مانع عروسی شما بود ، و مرگش دختری را که عاشق شماست بشروت بی پایانی رسانیده است . و میتوان گفت ، اینجا افشاگری بمشابه فضیلت است ، می توان گفت که آنقدر این دختر شما را دوست دارد که شبانه بخانه شما در آلب آمده است . بدین ترتیب هرگاه گفته شود ، که شما پیش از رزم شوم « چیا مپی » (۱) زن و شوهر شده اید ، بخیر شماست . »

۱ - بزبان محلی جنگهائی نظیر آنچه را که شرح دادیم بدین نام می خوانند .

میر از مشاهده اشکباری ژول، حرفش را قطع کرد. ژول پیشنهاد کرد
 « به میخانه برویم . »

اسکوتی دنبالش براه افتاد . اطاقی بآنها داده شد که از تو
 قفلش کردند . ژول خواهش کرد که جریان آن هشت روزه را بی‌کم و
 کاست برایش تعریف کنند . و هنگامیکه سرگذشت درازش بسر رسید
 میر گفت :

« از اشکها پیداست که تو دستی اینکار را نکرده‌ای . و
 مرگ فابیو برای تو کم ناگوار نبوده است . چاره‌ای نیست مگر آنکه
 هلن بمادرش اعلام کند که تو از مدتها پیش شوهرش شده‌ای . »

ژول جوابی نداد، ولی میر مرد آنرا برآزداری قابل احترامش تعبیر
 کرد . ژول، که در افکار عمیقش فرو رفته بود، از خود می‌پرسید که آیا
 هلن، که از مرگ برادر بخشم آمده، بجانب من حق خواهد داد؟ و بهمین
 جهت از پیش آمد رزم آلبانو پشیمان شد . باور کردنی نیست که فابیو
 درست سر ساعت شش و نیم صبح در آلبانو کشته شده بود و خبرش از ساعت
 نه در شش فرسخی آنجا، پیچیده بود. نزدیک ظهر کامپی رآلی بزرگ برآید
 بودند که اشک ریزان نوکرها زیر بغلش را گرفته بودند و به دیر «کاپوسن» ها
 میرفت . اندکی بعد ، سه تن از این پدران بیگناه ، سوار به بهترین اسبان
 کامپی رآلی، در پیشاپیش نوکران بسیار، از جاده قصبه چیامپی در نزدیکی
 رزمگاه، بحرکت درآمده بودند . کامپی رآلی بزرگ جدا می‌خواسته
 همراهشان برود ، ولی باین دلیل که فابریچه کولونا سخت عصبانی است
 (کسی نمیدانست چرا) واگر بگیر او بیفتد، با او بدمعامله‌ای خواهد
 کرد، منصرفش میکنند .

شب به نیمه نزدیک شده بود که اینطور بنظر آمد که جنگل
 فازیولا آتش گرفته است، عموم کشیوها و همه بینوایان آلبانو، در حالیکه
 هر یک شمع قدی روشنی بدست داشتند ، برای تشییع جد فابیوی
 جوان براه افتاده بودند.

میر مرد صدایش را آنقدر آهسته کرد که گوئی می‌ترسید کسی
 بشنود :

« من از شما پنهان نمیکنم جاده‌ای که به المونتون و چیامپی -

می خورد ...»

ژول گفت :

« خوب، چه؟ »

« همین این جاده از جلوی خانه شما می گذرد، می گویند؛ وقتی جسد فابیو باین مکان رسیده ، از زخم هولناکی که بگردن داشته خون فواره زده است .»

ژول که روی پا بلند شده بود گفت :

« عجب افتضاحی! »

پیر گفت :

« دوست من، آرام باشید . خوب توجه می کنید که باید از همه چیز خبر پیدا کنید ، حالا می توانم بشما بگویم که حضور شما امروز ، در اینجا، کمی بیموقع وزود بوده است . چنانچه آقای سردار، بخواهید من افتخار مشورت شما را داشته باشم ، باید این راهم بگویم، که برای شما شایسته نیست که از حالا تا یکماه دیگر در آلبانو پیدایتان شود . محتاج یاد آوری نیست که آفتابی شدن شما در رم عاقلانه نیست . هنوز معلوم نیست پدر مقدس درباره کولوناها چه تصمیمی خواهند گرفت ؛ اینطور بنظر میرسد که ادعای فابریجه را که از رزم چپامپی تنها بوسیله گفتگوی مردم مستحضر شده مورد تأیید قرار دهد؛ اما باید دانست که حاکم رم، که گوشت و پوستش از اورسینی هاست، کینه توزی میکند، و از اینکه اسباب بدار زدن یکی از سربازان دلاور فابریجه را فراهم کند کف می برد . و این آن کسی است که می تواند چنانکه باید و شاید از خود اقامه دلیل کند و این شاهتید که فقط می خواهید بقید سوگند عدم حضور خود را در آن رزم ثابت کنید . صرف نظر از این، گویا اینکه شما نظر مرا در این مورد نخواسته باشید با اجازه این عقیده نظامی ام را می گویم : با آنکه شما در آلبانو محبوبید، نمی توانید در اینجا تأمین داشته باشید . فکر بکنید که شما ساعتها در شهر می گردید، و امکان دارد که یکی از هواداران اورسینی خیال کند که از طرف شما تحقیری متوجهش شده ، و یا رُک و راست حساب کند که با آسانی می تواند از شما انتقام بکشد . کامپی رآلی بزرگ بارها بزبان آورده که بهترین املاکش

را به قاتل شما خواهد بخشید . حق آن بود که یکی از سربازان خانه - مان را به آلبانو همراه خود می آوردید .

« من دیگر در خانه سربازی ندارم . »

« بنا براین سردار ، شما عقلتان را از دست داده اید . این میکده ، باغی دارد ، ما می توانیم از در باغ بیرون برویم و از میان تاکستانها فرار کنیم . من دنبال شما می آیم ؛ من پیر و بی سلاحم . اما اگر باشخاص بدنیتی برخورد کنیم ، سرشان را بصحبت گرم میکنم ، و دست کم برای شما فرصت گریز بوجود می آورم . »

ژول سخت اندوهگین و پکشد . آیا می توان گفت که بازچه جنونی برش زده بود ؟ همین که خبر یافت که قصر کامپی رآلی بسته شده و همه اهل آن به رم منتقل شده اند ، باین فکر افتاد که برود و باغی را که آنهمه اوقات باهالن در آن ملاقات کرده بود ، تماشا کند . حتی دلش می خواست اطاق هلم را ، که درغیاب مادرش دیده بود ، به بیند . برای خاموش کردن خشم خود ، بدیدار جاهائی که آنهمه مهر و علاقه دیده بود ، نیاز داشت .

برانچیفورت و پیر کریم ، بی آنکه برخورد بدی پیدا کنند ، از رام های باریک میان تاکستانها گذشتند و بسمت دریاچه بالارفتند .

ژول باز هم پیر مرد را بشرح جزئیات مراسم تشییع جنازه فابیو جوان واداشت . جسد جوان شجاع ، در پیشاپیش گروه کثیری کشیش ، به رم منتقل شده و در آرامگاه خانوادگی در صومعه « سنت اونوفو » بر بالای قله « زانیکول » دفن شده بود . شب تشییع جنازه ، پنداشتی وضع غیر عادی است ، دیده شد که هلم بوسیله پندش به دیر « وینیتاسیون » کاسترو برگردانده می شود . این خبر افکار عمومی را بیشتر قانع کرد که دختر می خواسته درنهمان بایک یاغی ماجر اجو که باعث قتل برادرش شده ازدواج کند .

ژول وقتی نزدیک خانه اش رسید ، به سر جوخه گروه و چهارتا از سربازان خود برخورد . آنها گفتند که فرمانده سابقشان هرگز بدون چند سرباز از جنگل نمی گذشت . شاهزاده بارها گفته بود ، وقتی انسان می خواهد از روی و لنگاری جانش را هدر

دهد، کافی است میدان بدست طرف دهد، تا مرده ای روی دستش بگذارند که انتقام بگیرند.

ژول برانچیفورت بدستری این نظرها پی برد، حال آنکه تا آنروز با این چیزها بیگانه بود. ولسان خردسالان گمان میکرد که جنگ عبارت از يك مبارزه مردانه است. بیدرنگ تسلیم نظر شاهزاده شد و پیر فرزانه را که مردانگی بخرج داده؛ او را بخانه رسانده بود، بوسید.

اما، پس از چند روز؛ باز ژول که از غصه نیمه دیوانه گشته بود، بدیدار کاخ کامپی رآلی رفت. در لباس بازرگانان فاپل، باتفاق سه نفر سرباز، از تاریکی شب استفاده کرد و وارد آلبانوشد. بتنهائی بخانه اسکوتی داخل شده خبر یافت که هلن همچنان در دیر کاسترو تبعید و منزوی است. پدر، بگمان آنکه دخترش بامردی که قاتل پسرش است شوهر کرده، سوگند خورده بود که دیگر هرگز او را نه بیند، حتی موقعی هم که او را به دیر می بردند بدیدنش نرفته بود. اما علاقه مادرش برعکس، زیادتیر میشد، بطوریکه اغلب از رم بیرون می آمد تا دوسه روزی را پیش دخترش سرکند.

شبانگاه، که ژول، بمحوطه اشغالی سربازان خود در جنگل، برمی گشت باخود اندیشید: «هرگاه من خود را پیش هلن تبرئه نکنم، باین نتیجه می رسد که من قاتلم. دیگر خدا می داند که چه داستانه‌ها درباره این رزم شوم خواهند پرداخت!»

بقلمه جنگی پتره‌لا که مقر شاهزاده بود رفت تا از او کسب تکلیف کند، و اجازه خواست که بکاستر و برود. فابریجه کولونا بر وها را درهم کشید و گفت:

«ترتیب جریان این زد و خورد ناچیز هنوز با حضرت آیه الله داده نشده است. باید بدانید که من حقیقت امر را بایشان اظهار کرده‌ام باین معنی که روحم از این برخورد خبر نداشته، و حتی، خبر آنرا، فردای آن روز در همین جا در قصر پتره‌لا شنیده‌ام. جادارد که من گمان بکنم «حضرت آیه الله» این توضیح صادقانه را تأیید بفرمایند. اما اورسینی‌ها دارای قدرت اند، و بعلاوه درهمه جا گفته می شود که نقش برجسته را در آن درگیری شما داشته‌اید. اورسینی‌ها پارا از اینهم فراتر گذاشته مدعی هستند که اسیران زیادی به شاخه درخت‌ها بدار

آویخته شده اند . شما خودتان واردید که این شایعه تا چه اندازه دروغ است ، ولی می توان قصاص و اقدامات متقابله ای را پیش بینی کرد و منتظر بود . »

شگفت زدگی فراوانی که از نگاههای ساده سردار جوان میبایرد ، اسباب تفریح شاهزاده شد : معهذا ، وقتی آنهمه سادگی را دید ، مفید دانست که روشن تر صحبت کند .
و ادامه داد :

«همان شجاعت تمام عیاری که برانچیفورت را در سراسر ایتالیا سرشناس کرده بود ، در شما هم مشاهده میشود . من امیدوارم شما برای خاندان من باندازه پندگرمی خود وفادار بمانید ، من میل دارم یاداش وفای او را بشما پرداخته باشم . اینک دستور روزگروههای من اینست : هرگز در مورد چیزی که بمن و یا سربازانم ارتباط پیدا میکند نباید کلمه ای حرف راست زد . هرگاه ، جائی ، شما خود را ناچار می بینید که حرفی زده باشید ، هیچ دروغی را مفید تشخیص ندادید هر چیزی بزیانتان رسید بیافید و سرهم کنید ، ولی بکوچکترین سخن راست بچشم گناه کبیر بنگرید . شما می فهمید ، که علاوه بر اطلاعات دیگر ، امکان دارد که چنین سخنی نقشه های مرا خنثی کند . باری ، من میدانم که شما در دیرکاسترو دلبرکی دارید ؛ ممکن است بروید پانزده روزی را در این شهر کوچک ، که اورسینی ها در آن دوستانی و حتی مأمورانی دارند ، بگذرانید . حالا پیش کارگزار من بروید ، دوست سکه دریافت دارید . ارادتی که من به پدر شما داشتم ، وادارم میکند در طرز اجرای این مأموریت عشقی و جنگی چند دستور کلی بشما بدهم . شما با سه تن از افراد خود بلباس تاجر درمی آئید ؛ فراموشتان نشود که نسبت بیکی از همراهان بر آشفته باشید ، که البته او هم بشما اعتراف میکند که همیشه مست است ، و بایر داخت پول شراب در کاسترو دوستان فراوان پیدا میکند ... »

سپس شاهزاده صدایش را تغییر داد و افزود ،
«هرگاه اورسینی ها شما را گرفتند و محکوم بمرگ کردند ، هرگز اسم واقعی تان را نگوئید ، و از آن مهمتر به چوچه از وابستگی

خودبا من چیزی بزیان نیاورید. محتاج سفارش نیست که دور سراسر شهرهای کوچک می‌گردید، و از هر سمتی که بشهر میرسید از دروازه مقابلش بشهر داخل می‌شوید.

ژول از این اندرزهای پدرا نه‌مردی که معمولاً ترش‌رو بود، متاثر گشت. شاهزاده نخست باشکهای غلتان جوان لبخند زد، اما بعد صدایش عوض شد. یکی از انگشتی‌هائیکه بانگشت داشت بیرون آورد، و ژول درحین که آنرا می‌گرفت، دستی را که با نهمه کارهای سترگ شهرت داشت، بوسه داد.

و از سر شوق گفت:

«پدرا هیچگاه اینهمه راهنمایی نکرده بود.»

پس فردای آنروز، کمی پیش از سپیده دم، بشهر کوچک کاسترو وارد شد. پنج سربازی که همراهش بودند، مانند خود او، بالباس مبدل حرکت میکردند: دوتا شان جدا شده بودند مانند اینکه اصلاً با او و سه نفر دیگر آشنائی ندارند. هنوز بشهر نرسیده، ژول دیر «ویزیتاسیون» را شناخت. عمارت بزرگی بود که دیوارهای سیاه‌ا طرافش بآن صورت يك قلمه نظامی می‌داد. بسوی کلیسا، و بنای باشکوه آن روان شد. نمای صومعه‌اش، که تنها قسمت جلوی چشم عموم بود، بر اثر رقابت راهبه‌ها بخوبی آئین بندان شده بود. این دختران که همگی نجیب زاده و اغلب از خانواده‌های دولتمند بودند، از روی بلندهمتی، با خود چشم هم‌چشمی میکردند. رسم بر آن بود که هر دختری را که حضرت پاپ راهبه بخوانند، و بوسیله کشیش اعظم اسمش روی يك صورت سه اسمی در دستور «کلیسای ویزیتاسیون» قرار بگیرد، باید پیشکش قابل ملاحظه‌ای داده، نام خود را جاوید بسازد. هر دختری که هدیه‌اش از راهبه پیشین نا قابل ترمی شد، اسباب سرشکستگی خود و خانواده‌اش را فراهم میکرد.

ژول لرزان بسمت این بنای باشکوه، که از مرمر و تزئینات مطلا می‌درخشید، نزدیک آمد. در واقع حواس او پیش این چیزها نبود؛ و اینطور بنظرش می‌آمد که هلن همه جا جلوی چشمش است. برای او توضیح داده شد، که این محراب بزرگ بیش از هشتصد هزار

سکه طلا خرج برداشته است ؛ اما دیدگان او ثروتهای محراب بزرگ را بچیزی نمی شمرد ؛ و کم کم بطرف نرده های طلائی ، که بیش از چهل پا ارتفاع داشت و بوسیله دو ستون مرمری سه قسمت تقسیم می شد ، گشت می زد . این نرده که ، تنه کلفتش هیبتی بدان می بخشید ، در پس محراب بزرگ قرار گرفته بود و قسمت آواز دسته جمعی زنان مقدس را از قسمتی که بروی اهل نیاز باز می نمود ، جدا کرده بود .

ژول با خود گفت : « لابد موقع اجرای مراسم مذهبی ، پشت این نرده طلائی ، از راهبه ها و طلبه ها پر میشود ؛ و در هر ساعت روز ، امکان دارد ، زنی مقدس ، که محتاج دعا باشد ، در این قسمت آندرونی کلیسا ، قدم بگذارد ... » عاشق بیچاره همه آرزوهای خود را بر این پایه که همه بچگونگی اش آشنایند ، بنانهاد .

اگر چه پرده سیاه بزرگی سمت داخل نرده را آراسته بود ؛ ژول می اندیشید ، که آن پرده نمی تواند مانع از آن گردد که راهبه ها بتوانند قسمت عمومی کلیسا را تماشا کنند ، کما اینکه خود من هر چند نمیتوانم از فاصله معینی نزدیکتر بشوم ، بخوبی میتوانم ، از ورای آن پنجره هائی را که قسمت آواز را روشن کرده اند ، به بینم ؛ و حتی ریزه کاریهای معماریش را تشخیص بدهم . روی هریک از میله های این نرده که بشکل باشکوهی زینگار شده ، سیخک بلندی نصب شده بود که رو ب حاضرین قرار می گرفت .

ژول مکان نمایان و بچشم خوری را انتخاب کرد ، درست برابر سمت چپ نرده ، روشن ترین جا را گرفت ؛ حاضر بود ، سراسر عمرش را ، در همانجا ، بشنیدن دعا بسر آورد . چون گرداگردش رادیهقانان گرفته بودند ، امیدوار بود ، علیرغم پرده سیاه پشت نرده ها ، شاخص باشد . جوان ساده ، برای مرتبه اول بود که در زندگی ، در صدد بر-می آمد تا خودی نشان دهد ؛ لباسش جالب توجه بود ؛ موقع ورود و خروج از کلیسا هی صدقه میداد . خود و همدستانش تمام کارکنان و پادوهارا که با صومعه سروکار داشتند غرق ، خوشروئی و مهربانی میکردند . سه روز نکشید که دلش هوای ارسال نامه برای هلن کرد ، به افراد

خود دستور داد ، دو خواهر را که برای خرید خواربار مصرفی دیر
مأمورند ، بدقت تعاقب کنند ؛ یکی از این دو خواهر مقدس با یکتفر
بقال سروری داشت . یکی از سربازان زول هم که زمانی کشیش
بود ، توانست دوستی بقال را جلب کند و بابت هر نامه ای که
به دست هلن کامپی ر آلی طلبه رسانده شود ، یک سکه طلا وعده
کند .

بمحض آنکه کار آغاز شد ، فریاد حیرت بقال بلند شد :

«عجب ! نامه برای زن راهزن !»

این اسم اکنون در کاسترو پیچیده بود ، در صورتی که از ورود
هلن پانزده روز هم نمیگذشت ، از پس این ملت پر شور بجزئیات دقیق
وقایمی که مورد توجه است ، رغبت دارد .

بقال افزود :

«باز هم خوبست که این یکیشان شوهر دارد ؛ چقدر از این
باکرها های مقدس هستند که بی چنین بهانه ای هم هزار چیز ، سوای نامه
از بیرون برایشان میرسد !»

زول ، در همان نخستین نامه ، کلیه جزئیاتی را که در روز شوم مرگ
فابیو پیش آمده بود شرح داده و نامه اش را اینطور پایان داده بود : «آیا شما
از من بیزار شده اید ؟»

هلن ، در یک سطر جواب داد : «بی آنکه از هیچکس بیزار باشم ،
میکوشم کسی را که باعث نابودی برادرم شد ، برای سراسر زندگی
فراموش کنم.»

زول در ارسال جواب عجله کرد ، و بعد از دشنام گویی پر روزگار
بسبک افلاتون که رسم آن ایام بود ، چنین افزود :

«پس تو می خواهی کلام خدا را که در کتاب آسمانی ها آمده ،
فراموش کنی ؟ پروردگاری گوید : زن خاندان و خویشاوندان را رها
نمیکند و بدنبال شوهر میرود . آیا تو جرئت می کنی خود را زن من
نشمی ؟ شب عید «سن پیر» را بیاد آور . آنوقت که پشت «کاوی» سبیده
زده بود ، تو خود را بزائویم انداختی ؛ اگر می خواستم با تو همداستان
بشوم ، تو از آن من بودی . در آن موقع تو نمی توانستی در برابر عشقی که

بمن داشتنی پایداری کنی . حالا بدلم گشت که اگر بگویم مدت‌هاست عزیزترین چیزهای عالم وزندگیم را فدای تو کرده‌ام ، ممکن است تو جوابم بدهی (هرچند که هیچوقت چنین کاری نکردی) که همه این فداکاریها از دایره خیال خارج نیست ، و هیچ نمود خارجی آشکارش نمی‌کند . فکری جگرخراش ، که اصلا هم درست است ، ذهنم را روشن می‌کند . فکر می‌کنم بیهوده نیست که تصادف فرصتی پیش کشید که من بسود تو ، بزرگترین سعادت‌ی را که بخواب هم نمی‌دیدم ، زیر پا گذاشتم . تو در آن موقع در آغوش من بودی و یارای مقاومت نداشتی ، یادت هست ؟ حتی نمی‌توانستی دهان خود را کنار بکشی .

در همان لحظه صدای «آوه ماریا»ی صبحگاهی از دیر «مونت - کای» بلند شد ، و از روی تصادفی معجزه‌آسا ، این صدا تا بگوش ما آمد ، تو بمن گفتی : «این فداکاری را برای خاطر «مادون» مقدس ، مادر پاکیزگی و عفت بکن .» من خود لحظه‌ای بود که راجع باین فداکاری درخشان فکر میکردم ، این تنها فداکاری واقعی بود که من می‌توانستم در قبال تو انجام دهم . برایم عجیب آمد که همین فکر خود بنهن تو هم رسیده بود . برای تو اقرار می‌کنم که آواز دوردست «آوه - ماریا» مرا گرفت ؛ و با تقاضایت موافقت کردم . تمام این فداکاری برای تو نبود ، من گمان می‌کردم با این ترتیب می‌توانیم وصلت آیند مه‌مان را در سایه حمایت حضرت «مادون» انجام دهیم . من فکر می‌کردم که از جانب تو پیمان شکن اشکالی پیش نخواهد آمد ، بلکه ، گمان می‌کردم که خانواده غنی و اشرافی تو سنگ راه ما خواهند شد . اگر دست تقدیر نبود ، چطور ممکن بود زنگهای سحری ، از فراز درختان نیمی از جنگل ، که از وزش نسیم صبحدم در حرکت بود ، آنهم از راه دور بگوش ما برسد ؟ گویا بیاد داشته باشی ، در آنوقت ، تو خود را دریای من انداخته بودی ، که من برخاستم ، و از سینه ام صلیبی را که هنوز بسا خود دارم ، بیرون آوردم . تو بهمین صلیب که هنوز پیش روی من است ، سوگند خوردی که ، در هر جا باشی و در هر حالی که پیش آید ، همینکه من بخواهم ، خود را کامل در اختیارم

بگذاری ، همان جور که هنگام رسیدن صدای « آوہ ماریا » از دور دست ، پیشم بودی . عهد کردی که اگر چنین نشود لعنت ابدی خداوند بر تو باشد ! آنوقت باخلوص دل دعا خواندیم . باری ! بعتقی که تو در آنموقع داشتی ، (ومن بیم آن دارم که مبدا فراموش شده باشد) وبلعنتی که بخود کردی ، از تومی خواهم که امشب ، مرا در اطاق خود یا در همان باغ دیرویزیتاسیون بپذیری .»

مصنف ایتالیائی از روی کنجکاوی ، بسیاری از نامه های بلند ژول برانچیفورت را بعد از این نامه نقل کرده است ؛ ولی پاسخهای هلن کامپی رآلی را بطور خلاصه آورده است . اینک که دوست و هفتاد و هشت سال از آن تاریخ می گذرد ، ما آنقدر ، از احساسات عاشقانه و مذهبی که در سراسر این نامه ها منعکس شده ، فاصله پیدا کرده ایم که من می ترسم نقل آن موجب ملال باشد .

چنین بنظر میرسد که سرانجام هلن بدستوری که در نامه بالا خلاصه کردیم تمکین کرده است .

ژول بهر ترتیب بود خود را بداخل دیر رسانید . این را هم بگوئیم که برای اینکار لباس زنانه پوشیده بود . هلن از پشت میله های پنجره ای که در یکی از اطاقهای طبقه هم کف روبی باغ باز میشد ، او را پذیرفت .

ژول ، با کمال تأسف دریافت ، که این دختر ، که در سابق آنقدر پر مهر و پر شور بود ، دیگر نسبت باومثل غریبه شده ؛ و تقریباً با او با ادب رفتار می کند . واگر هم او را بی باغ پذیرفته تنها برای ادای سوگند خود بوده است . دیدار آنها طولی نکشید ؛ پس از چند لحظه ، مناعت ژول ، که شاید هم بر اثر حادثات آن پانزده روز تحریک شده بود ، او را برسوزدروش چیره کرد . با خود گفت :

« همین هلن ، در آلبانو ، چنان وانمود می کرد که برای سراسر عمر از آن من خواهد بود . ولی حالا دیگر در پیش چشم ، چیزی بجز گور این دختر نمی بینم .»

از این روکوشی اصلی ژول صرف آن شد که نگذارد بر اثر سخنان مؤدبانه هلن اشکش از چشم سرازیر شود . هنگامی که

هلن حرفهایش را تمام کرد و در صدد بر آمدن که این تغییر را پس از مرگ برادرش طبیعی قلمداد کند ، زول با کلمات شمرده جوابش داد :

« شما بسوگند خود پشت پا می زنید ، پیش من بباغ نمی آئیدو دیگر مثل دقیقه ای که « آوه ماریای » کلیسای مونت کاوی بگوشمان میرسید ، خود را بیای من نمی اندازید . اگر می توانید سوگند خودرا فراموش کنید ؛ ولی من هیچ چیز را فراموش نمی کنم ، خوددانید و خدای خود ! »

همانطور که این کلمات را بلب می آورد ، از پشت پنجره های میله داری که توانسته بود ساعتی را آنجا بماند ، رد شد . آیا لحظه ای پیش می شد پیش بینی کرد بملاقاتی که آنقدر تشنه اش بود بادست خود خاتمه بدهد !

قلبش از این گذشت می شکافت ؛ اما اینطور فکر می کرد که اگر به احترامات هلن غیر از این جواب می داد و او را به افسوس و پشیمانی دچار نمی کرد ، آنوقت سزاوار همان تحقیری بود که هلن روا میداشت .

پیش از سپیده دم ، از دیر خارج شد . بیدرننگ بروی اسبش پرید و سربازانش فرمان داد که یک هفته تمام در کاسترو منتظرش باشند ، سپس بجنگل بازگردند .

از یاس و حرمان سست و گیج بود . نخست بسوی رم رو آورد ، در هر قدم که برمیداشت ، با خود می گفت ؛ « چطور ! من دارم از او دور می شوم ! ما نسبت بهم دیگر بیگانه شده ایم ! ای فابیو ! عجب انتقامی گرفتی ! » از مشاهده کسانی که در جاده بودند ، آتش خشمش بالا می گرفت . برخورد با این دهقانان آسوده و بی خیال او را بحسد و امیداشت ، آرزوی سرنوشت آنها را می کشید . به اسبش هی زد ، به میان مزارع رفت ، و راهش را بطرف ساحل خلوت و لم یزرع لب دریا کج کرد . همینکه اسباب دلخوری برطرف شد ، نفسی کشید ؛ منظره این مکان وحشی با افسردگیش هماهنگی داشت و از خشمش می کاست ؛ آنگاه توانست خود را به تأمل در سرنوشت غم انگیز خویش

بسیار د.

باخود گفت :

« در این سن و سال ، تنها يك راه چاره دارم كه : زن دیگری

را دوست بدارم ! »

از این فکر غم آور ، احساس کرد كه دردش دوچندان می شود.

بخوبی می دید كه در جهان برای او فقط يك زن وجود دارد و بس! نزد

خود مجسم می کرد كه ابراز عشق بهر زنی سواى هلى برایش شكسته

خواهد بود . این فكر برایش جگر خراش بود .

خنده تلخی او را در گرفت .

با خود اندیشید :

« حالا من درست مثل پهلوانهای « آریستوت » شده ام كه وقتی

معشوقهای خیانت پیشه خود را در بغل شوالیه های دیگر میدیدند ، يكه و

تنها ، در سرزمینهای خلوت بمسافرت می پرداختند ، تا آنها را فراموش

کنند ... »

پس از خنده ای جنون آمیز بزیرگریه زد و باخود گفت :

« او تا این اندازه سقوط نکرده ، بی وفائی او بجائی نكشیده كه

دیگری را دوست بدارد . این روح گرم و پاك در نتیجه افسانه های

بیرحمانه كه از من بگوشش خوانده اند سرگردان و گمراه شده است .

مسلماً مرا اینجور پیش او معرفی کرده اند كه برای شركت در این رزم

شوم كمتر نیسته ام ، مگر به نیت یافتن فرصت برای كشتن برادرش .

بسا كه پارا از این حد هم فراتر گذاشته باشند ، شاید این حساب كشیف

را پایم نوشته اند ، كه در صورت مرگ برادر ، او تنها وارث ثروت

هنگفت پدر می شود ... مرا بگو كه پانزده روز تمام او را دستخوش

فریب دشمنان گذاختم ! باید ببندبختی خویش اذعان بیاورم ، خداوند

مرا از درك مسائل زندگی و پیش بردن آن محروم کرده است ! آدم بیچاره ای

هستم ، خیلی بیچاره ! زندگیم بندرد کسی نمی خورد ، بندرد خودم هم

نمی خورد تاچه رسد به دیگران . »

بر انچه قیورت جوان ، در این لحظه بفكری افتاد كه در آن

عصر بسیار نادر بود . اسبش در منتهای الهیه ساحل حرکت می كرد و نگاهگاه

پاهایش از امواج خیس میشد. او باین فکر افتاد که با اسبش بدریا زند
تابصر نوشت نکبت بار خود پایان بخشد :

«بعد از آنکه تنها موجود جهان که طعم خوشبختی را به من
می چشاند ترکم میکند، دیگر چه چاره ای برایم میماند ؟»
ناگهان فکری او را متوقف کرد. باخود اندیشید :

«مشقاتی که اکنون دارم ، در قیاس شکنجه هائی که پس از
پایان زندگی خواهم داشت ، چیست ؟ در آن صورت دیگر هلن نه تنها
نسبت بمن بی اعتناء خواهد بود ، درست مثل حالا ، بلکه او را در
آغوش رقیب هم خواهم دید . واز کجا معلوم که آن رقیب یکی از
سنیورهای دولتمند و برجسته رومی نباشد؟ لابد، شیاطین برای شکنجه
روح من ، بر طبق وظیفه ، سخت ترین و دشوارترین چیزها را بر خم
خواهند کشید . لذا ، نه تنها بدینوسیله نخواهم توانست هلن را از یاد
برد ، کاری که مرگ هم نمی تواند بکند ، بلکه آتش عشقم نیز ترهم
خواهد گشت. آری ، خداوند بگناه خودکشی من کیفر دیگر نمیتواند
داشته باشد.»

ژول به قصد خاتمه دادن باین رسوسه ، بشکلی مقدس مآبانه ،
بخواندن سرود «آوه ماریا» پرداخت . درست در همین لحظه صدای آوه
ماریای سحر ، که دعای خاص «مادون» بوده است ، بگوشی رسید
بود. این همان آوای فریبنده ای بود که روزی او را بعملی جوانمردانه
واداشت . او اینک آنها بزرگترین خطای عمر خود می دانست . اما ،
برای احترامی که بمذهب داشت ، جرئت آنها نکرد که بیش از این
جلو برود و فکر خود را به بیان آورد .

«اگر الهام حضرت مادون مرا دچار خطائی ناهنجار کرد ،
مگر نه این است که ، حالا باید از روی داد و انصاف بی پایان خود ،
شرائطی بوجود بیاورد که سعادت را بمن بازگرداند ؟»

با تصور عدل مادون رفته رفته افسردگی از میان برخاست .
سرش را بلند کرد و روبروی خود ، در پشت آلبانو و جنگل ، چشمش
به مونت کلاوی که از سبزی تند پوشیده شده بود ، و دیر مقدم آن افتاد ،
این همان دیری بود که هم اکنون آوه ماریای سحرش را باعث غفلت

تنگین خود می‌شمرد . منظره غیر منتظره این محل مقدس آرامش کرد .

با خود گفت :

«نه ، امکان ندارد که «مادون» مرا رها کند . چنانچه هلم به زنیام درآمده بود ، داستان مرگ برادر در روانش بخاطر رسته دلبستگی او بمن برخورد می‌کرد . هم‌عشق او چنین اجازه‌ای می‌داد ، هم شایستگی مردی من اقتضا آنرا داشت . آری اگر همان وقت او را بزنی گرفته بودم ، او می‌توانست بگوید مدتها پیش از آن پیشامد شوم که مرا با قابیو ، در میدان جنگ ، مقابل کرد ، بمن تعلق داشته است . برادرش دو سال از من بزرگتر ، و در بکار بردن سلاح از من ماهرتر ، و در هر حال جسورتر ، و نیرومندتر بود . هزار دلیل می‌توانست به زن من ثابت کند که من در صدد این کشمکش نبوده‌ام . شاید هم به یادمی‌آورد که من هرگز نسبت برادرش حتی در آن شبی که بسوی خواهرش تیرانداخت ، کینه نداشتم . بخاطر من است که در نخستین دیدار ، پس از بازگشت من از رم ، با او گفتم : «چه توقعی داری ؟ شرف حکم می‌کند ، من نمی‌توانم برادری را سرزنش کنم !»

ژول از روی اعتقادی که به «مادون» داشت تسلیم امید شد ، و اسبش را پیش راند . چند ساعت بعد به اردوگاه دسته خود رسید . سربازانش مسلح بودند ، و از جاده ناپل به رم از کوه کاسن عبور می‌کردند . سردار جوان اسبش را تعویض کرد و به همراه سربازانش برآه افتاد . در آنروز جدالی رخ نداد . ژول اصلا علت حرکت سربازانش را جویا نشد ، موضوع برایش اهمیتی نداشت . همینکه خود را در رأس سربازانش دید ، منظره تازه‌ای از سرنوشت بنظرش رسید و با خود گفت :

«من احمقی بیش نیستم . بیرون آمدنم از کاسترو اشتباه بود . احتمال دارد هلم کمتر از آنچه خشم من وانمود میکند مقصر باشد . نه ، او نمیتواند از من دست بکشد . آن روح پاک و ساده که نخستین پرتوی عشق در آن درخشید ، و بسودائی صادقانه گرفتار شد ، چگونه

میتواند مرا فراموش کند ؟ مگر او بارها بمن فقیر پیشنهاد فرار نکرد ؟ مگر نگفت نزد کشیش مؤنت کلاوی رفته عقد ازدواج به بندیم ؟ حق آن بود ، پیش از هر کار ، وعده دومین دیدار را در کاسترو از اومی گرفتم . و با او عاقلانه صحبت می کردم . واقعاً که عشق مرا بیازی های کودکی کشانیده است ! خدایا ! چرا دوستی نداشتم که از او راهنمایی بگیرم ؟ چنین اقدامی ، بفاصله دو دقیقه ، در نظر من زشت و نفرت آور یا عالی و درخشان می گردد ؟

شب همان روز ، موقعی که داشتند جاده بزرگ را رها کرده به جنگل وارد می شدند ، ژول پیش شاهزاده رفت و پرسید که : « آیا اجازه می دهید تا چند روز دیگر ، در همان جا که می دانید ، باقی بمانم ؟ »

فابریچه به سرش فریاد زد :

« بهر جهنمی خواستی برو تصور می کنی حالا وقت این حرفهای بیچگانه است ؟ »

ساعتی بعد ، ژول بسوی کاسترو روان بود . وقتی با افراد خود در آن شهری پیوست ، نمی دانست بعد از آن طرز نفخوت آمیزی که از پیش هلن رفته بود ، حالا چگونه برایش نامه بنویسد . کاغذ اولی فقط محتوی این عبارت بود : « آیا مایلید امشب مرا بپذیرید ؟ »

و تنها يك پاسخ دو کلمه ای دریافت داشت : « می توانید بیایید . » هلن ، پس از رفتن ژول چنان پنداشت که این رفتن برگشت ندارد . و پیش خود بهمه استدلالهایی که جوان بیچاره می کرد رسید ، « قبل از آنکه او در میدان رزم با برادرم برخورد کند می توانست مرا بزنی بگیرد . »

این بار ژول با آن رفتار مؤدبانه دیدار اول که برایش آنقدر گران آمد ، روبرو نشد . هر چند که هلن در حقیقت پشت میله های پنجره سنگر گرفته بود ؛ اما می لرزید . و چون ژول لحن جدی بخود گرفته بود و طوری صحبت می کرد که گوئی با غریبه ای سروکار دارد ، این بار ثبوت هلن بود که بخشونت و زندگی جمله های رسمی در جای عبارت های شیرین و دوستانه بی ببرد . ژول که بخصوص بیم آنرا داشت که از شنیدن کلمات سرد و قالبی روح هلن رنجور بشود ، می خواست

با لحن خشك و رسمی به‌وی ثابت کند که قبل از رزم «چایامی» زن او بوده است. هلن گذاشت او هر چه می‌خواهد بگوید. از آن‌می‌ترسید که لب باز کند و هر چه می‌خواهد بگوید. فقط با کلمه‌های تك و کوتاه جواب می‌گفت. دست آخر که دید چیزی نمانده که رازش از پرده بیرون افتد، از دوستش خواهش کرد که فردای آن روز به دیدارش بیاید. آن‌شب، شب‌عید بزرگی بود. از سحر سرودهای مذهبی خوانده می‌شد، و چه‌بسا ممکن بود که ملاقات مخفیانه ایشان بر ملا گردد. ژول که بسان دل‌باختگان نزد خود استدلال می‌کرد، غرق تفکر از باغ بیرون آمد. نمی‌توانست از بنگمانی‌های خود نتیجه بگیرد که بالاخره هلن او را خوب استقبال کرده است یا بد. و بطوری که از یاران خود الهام گرفته بود، باین فکر نظامی افتاد.

شاید روزی باین نتیجه برسم که بلندش کنم و بگریزم.
آن وقت ببررسی وسائلی که برای ورود قاهرانه بباغ لازم بود پرداخت.

از آنجا که این‌دیر بسیار غنی بود و تیول فراوان داشت، خدمتکاران بسیار که اغلب از سربازان قدیمی بودند در اختیار خود داشت. آنها را در یکنوع سربازخانه جا داده بودند. پنجره‌های میله‌ای اتاق‌های آنها مشرف به دالان تنگی بود. در بیرونی دیر، که در میان دیواری سیاه به ارتفاع هشتاد پا قرار داشت، آن سمت این دالان بود. سمت دیگرش به دراندرونی می‌خورد که بوسیله زن‌راهبه‌ای نگهبانی می‌شد. طرف چپ این دالان تنگ سربازخانه، و طرف راستش دیوار سی‌قدمی باغ قرار داشت. جلوخان دیر، که لب میدان بود، دیواری بود، ناصاف که به‌مرور زمان سیاه گشته، و مفری نداشت مگر همان در بیرونی و پنجره‌ای کوچک که سربازان از آنجا به بیرون نگاه می‌کردند. از حالت تیره آن دیوار، و تنها درش که با تیغه‌های پهن آهنی و میخ‌های درشت مستحکم شده بود، و آن یکدانه پنجره که یاریکی‌اش هژده انگشت و درازیش چهارپا می‌شد، می‌توان باقی‌مطلب را حساب کرد.

ما دیگر بملاقات‌های پشت سرهم ژول باهلن که بعد از آن در اثر

مؤلف آمده است نمی‌پردازیم. تنها یادآوری می‌کنم که رفته‌رفته لحن دو دلداده از نو کاملاً صمیمانه شد، همانطور که در باغ آلبانو بود، منتها هیچوقت هلن بیاین رفتن در باغ تن نمی‌داد.

شب‌ی زول او را غرق تفکر دید؛ مادرش از رم بدیدنش آمده و بنا بود تا چندروزی در دیر اقامت گیرند. این مادر باندازه‌ای مهربان بود، و در زمینه دل‌بستگی‌های دخترش بقدری با مدارا و دقت رفتار می‌کرد، که هلن از گول‌زدن او درخود احساس ندامت می‌کرد، ولی آیا هیچوقت می‌شد بمادرش اظهار کند که با کسی که او را از فرزندش جدا کرده ملاقات می‌کند؟ هلن بالاخره صادقانه به‌زول اعتراف کرد که اگر روزی مادرم که آنهمه خوبی‌ها بمن کرده بترتیبی سؤال بکند بهیچوجه برایم میسر نیست که بدروغ جوابش دهم. زول بهمه خطری که متوجه او بود می‌برد، سرنوشت او بستگی به آن صحبتی داشت که در صورت امکان با بانو کامپی‌رآلی پیش می‌آمد.

شب بعد، مصممانه گفت:

«فردا صبح سحر می‌آیم، یکی از این میله‌های پنجره را درمی‌آورم، شام‌به‌باغ پائین می‌آئید، و با همه کلیسای دیگر این شهر می‌رویم و آن‌جا کیشی دارد که فدائی من است. او مراسم عقد ما را جاری می‌کند. و باز شماییش از سیده دم در همین باغ خواهید بود. تو وقتی زن من باشی، دیگر چه ترسی دارم. آن وقت حاضرم بکفاره بلائی که هم‌سرمادرت و هم‌سر خودم آورده‌ام، هر آنچه از من طلب کنند بپذیرم ولو آنکه بخواهد تا چندماه از دیدارتو خودداری بکنم.»

چون هلن از این پیشنهاد دچار بهت شده بود، زول ادامه داد:

«شاهزاده مرا نزد خود خواند. شرف و هرچه حساب کنی وادار برفتیم می‌کند. این پیشنهادتها طریق تضمین آینده من و تست چنانچه با این نظر موافق نباشی، از هم‌اکنون، برای همیشه از هم جدا می‌شویم. و من پشیمان از آن‌گذشت خود براه خواهم افتاد، من به «قول شرفی که دادید»، باور کردم. شما باین مقدس‌ترین سوگندها پشت پا می‌زنید. سرانجام، امیدوارم سبکسری شما حسن‌تحقیق من را برانگیزد»

تا از عشقی که مدت‌هاست بیچاره‌ام کرده رهاییم دهد .

اشك از دینگان هلم سرازیر شد و نالان گفت :

«خداوندا ! چقدر برای مادرم توهین آمیز است !»

بالاخره به پیشنهاد زول تن درداد و افزود :

«آخر ممکن است در وقت رفتن یا بازگشتن کسی ما را ببیند .

حسابش را بکن که در آن صورت چه جنجالی برپا خواهد شد . بین

مادرم به چه وضع وحشتناکی دچار می‌شود . دوسه روز بیشتر بصرگتش

نمانده است ، این چند روزه را دست نگه داریم .»

«شما کار را بجائی می‌کشید که من در اعتماد بقول شما دچار

شك و تردید بشوم . این گرامی‌ترین و مقدس‌ترین چیزی است که در

دنیا برایم وجود دارد . فردا شب یا عقد ما بسته شده است ، و یا در

همین موقع ، برای آخرین مرتبه در این جهان همدیگر را می‌بینیم .»

هلم بیچاره فقط بجای جواب گریه کرد . بخصوص لحن سخت

و مصمم زول جگرش را می‌سوزانید . «آیا من واقعاً شایسته تحقیر او

هستم ، آیا این همان دل‌داده‌ایست که در سابق آنقدر نسبت بمن حرف

شنو و مهربان بود !»

بالاخره به فرمانش رضایت داد . آنگاه زول از آنجا دور شد .

از این لحظه هلم با دلهره‌ای جگر خراش انتظار شب بعد را کشید .

بانتظار مرگ حتمی نشستن برایش کمتر سخت و دردناک می‌بود . بایاد

عشق زول مهر و علاقه مادر کمی دلش قوت پیدا کرد . باقی آن شب را

با تغییر و تعویض تصمیم‌های ناگوار سپری کرد . لحظاتی می‌شد که

دلش می‌خواست همه چیز را برای مادرش تعریف کند . فردای آنروز ،

همین که چشمش به مادر افتاد ، باندازه‌ای رنگ خود را باخت که مادر

تمام ملاحظات را کنار گذاشت و خود را به آغوش او انداخت و ناله

سرداد :

«خدایا ! چه شده ؟ بگو به بینم چه کرده‌ای ، یا چه خیالی بر

داری ؟ اگر خنجری برداری و قلبم را بشکافی ، کمتر از این سکوت

جانگزا که در حضور من در پیش می‌گیری آزارم می‌دهد .»

رقت قلب شدید مادر در چشم هلم پر آشکار بود . بخوبی می‌دید

که او سعی دارد دامن احساساتش را رها نکند و از پرورش جلوگیری نماید . ولی بالاخره نتوانست ، برقت افتاد و خود را بیای دخترش انداخت . مادر که از این رازشوم سردر نمی آورد . می خواست بداند چرا هلن از حضور وی گریزان است . دختر جوابش داد : «که از فردا ، هر روز ، در کنار تو خواهم ماند و تنها می کنم که دیگر بیش از این از من چیزی نپرسی .»

پس از ادای این مطلب نابجا ، اعتراف کاملی بر زبانش جاری شد . بانوکامپی رآلی از مشاهده اینکه قاتل پدرش تا این اندازه به او نزدیک شده ، دچار نفرت گشت . ولی این درد بمسرت درونی و تندو خالصی بدل شد . آیا کسی می تواند پیش خود مجسم کند که او از اینکه می دید دخترش بشکلیف خود عمل کرده است ، چقدر شاد شد ؟

بلافاصله تمام نقشه های این مادر پرهیزگار دگرگون شد؛ و خود را در نیرنگ زدن بمردی که هیچ برایش ارزش نداشت مجاز شمرد . قلب هلن از هیجاناتی سخت عشق می سوخت : صدق اعترافاتش بهمنتها درجه امکان رسیده بود . این روح رنجور ، نیازمند راز و نیاز بود . بانوکامپی رآلی که در لحظه پیش خود را در هر کار مجاز می دانست ، يك سلسله استدلال بافت که ما نقل نمی کنیم . برای دختر بدبختش اثبات کرد که بجای ازدواج محرمانه ، که دامن زنان را برای همیشه لکه دار می کند ، عروسی بزرگ و آبرومندی برایت خواهم گرفت . تنها شرطش اینست که تو برای هشت روز اطاعت خود را از عاشقی باین جوانمردی ، به تأخیر بیندازی .

من بهرم می روم . بشوهرم خواهم گفتم که خیلی جلوتر از رزم «چپامپی» هلن با ژول عروسی کرده است . مراسم در همان شبی ، که لب دریا ، با لباس روحانیون ، به شما و برادرش برخورد ، انجام شده است . همان شب که در جاده ای که در امتداد دیوار «کپوسن» ها از میان صخره ها می گذرد ، شما تلاقی کرده بوده اند .

بانوکامپی رآلی در سراسر آن روز نگذاشت دخترش تنها بماند ، بالاخره ، اول شب ، هلن نامه ای ساده ، و بزعم ما مؤثر ، برای دلدارش نوشت . در آن شرح مبارزاتی که عاقبت قلبش را شکافت

پرداخت و نامه را اینطور تمام کرد ، « من در برابر تو زانو می‌زنم و از تو می‌خواهم هشت‌روز مهلت دهی . در حالی‌که این کاغذ را بتومی- نویسم ، قاصد مادرم منتظر است ، گمان کنم اشتباه بزرگی کردم که که همه چیز را برایش گفتم . هم‌اکنون تو در نظرم خشمگین ، و چشم‌هایت با نفرت بمن می‌نگرند ؛ قلبم از پشیمانی جانگزای آکنده است . لابد تو می‌گوئی که من بسیار ضعیف‌النفس ، بی‌جربزه ، و قابل‌تحقیرم ؛ فرشته عزیزم ، من با تو هم‌قولم . اما تو این منظره را پیش خودم مجسم کن ؛ مادرم اشک‌ریزان ، تقریباً بیای من افتاده بود . برای من دیگر امکان نداشت که باو بگویم علت خاصی مرا از پذیرش خواهش باز می‌داشته است و همینکه دچار آن ضعف شدم و آن کلمه دور از احتیاط را بزبان راندم دیگر نفهمیدم در درونم چه گذشت . همینقدر دینم که برایم امکان ندارد که جریان کارمان را برایش حکایت نکنم . تا آنجا که بیاد می‌آورم ، گوئی روح من ، که بکلی تاب و توانش را از دست داده بود ، نیازمند پند و راهنمایی بود . چنان امیدوار بودم که در سخنان پلک مادر منظورم را خواهم یافت ... دوست من ، بکلی فراموشم شد که این مادر با همه عزتی که پیش من دارد صلاحش با من مغایر خواهد بود و اولین وظیفه خود را که فرمانبرداری از تست از خاطر بردم ، و بدین ترتیب شایستگی عشق واقعی را از دست دادم ، چیزی که می‌گویند بالادست همه احصاسات آدمی است .

زول من ، تحقیرم بکن ؛ ولی تورا بخدا ، عشقت را از من دریغ‌مدار . اگر میل‌داری برم دارو فرار کن ، ولی این حق را بمن‌بده که اگر مادرم به‌دیر قدم نگذاشته بود ، نه‌موحش‌ترین مخاطرات ، نه‌شرم و بی‌آبرویی ، خلاصه هیچ‌چیز درعالم نمی‌توانست مرا از انجام فرمان تو باز دارد . آخر این مادر آنقدر خوب ، باشعور ، سخاپیشه و نیکو- رفتار است که چندی پیش برایت گفتم . بخاطر بیاور ، همان شب که پدرم باطاقم آمد ، هم او بود که نامه‌های مرا نجات داد و گرنه من جایی نداشتم که مخفی‌شان کنم ؛ سپس خطر که گذشت ، همه را بی آنکه نظری به آنها اندازد پسم داد و کلمه‌ای سرزنش‌آمیز بمن نگفت ؛ باری! اودر سراسر زندگی برای من حکم همان لحظه عالی را داشته است . توجه

داری که آیا من حق دارم چنین مادری را دوست بدارم یا نه ، باوجود این حالا که دارم برایت چیز می نویسم (گفتش وحشت آور است) اینطور بنظر می رسد که از او بدم می آید . زیرا بمن اعلام کرد که به علت گرما می خواهد امشب در باغ بخوابد . هم اکنون صدای چکش هائی که برای زدن چادر بکار می رود ، بگوش من می رسد ؛ امشب ممکن نیست ما همدیگر را ببینیم . حتی بیم آن می رود که خوابگاه شبانه روزی ما قفل شده باشد ، همانطور که دو در راه پلکانها را بسته اند ، چیزی که سابقه نداشته است . این احتیاطات مانع از آن خواهد بود که من وارد باغ بشوم ، معهنا گمان می کنم چنین اقدامی برای برطرف ساختن خشم تو مفید باشد .

آه ! اگر دستم می رسید هم الان خود را در اختیارت می گذاشتم و با سر بسوی کلیسائی که باید در آن ازدواج کنیم می دویدم . « این نامه دو صفحه ای با عبارات جنون آمیزی که گویا استدلالهای عاشقانه اش تقلید از فلسفه افلاتون باشد پر شده است . در ترجمه آن من بعضی قسمت های حساس را حذف کرده ام .

ژول برانچیفورت که تازه ترتیب کار را با همان کشیش داده بود ، از این نامه که نیم ساعت جلوتر از دعای شبانه « آوه ماریا » بدستی رسید ، سخت جا خورد ، و آتش غضب سرافایش را فرا گرفت :

« احتیاجی نیست که این زن سست و ضعیف بمن توصیه کند که فرارش بدهم . »

و بی درنگ به سوی جنگل فاژبولا حرکت کرد .

وضع بانوکامپی رآلی در این وقت از این قرار بود ؛ شوهرش به حالت نزاع افتاده بود ، عدم امکان گرفتن انتقام آهسته شمع زندگیش را خاموش می کرد . هر چه به سربازان رومی وعده های کلان داده بود بیهوده بود ، چه هیچک از آنها ، بقول خودشان ، نمی خواستند به یکی از « سرکردگان » دسته شاهزاده کولونا حمله ور شده باشند . چه بنا بودی خودو خانواده شان اطمینان داشتند . هنوز یکسالی از آتش سوزی کامل يك ده که بتلافی خون یکی از افراد کولونا سوزانیده شد ، نمی گذشت . همه اهالی آن ده از مرد و زن ، هنگامی که می خواستند به کوهستان

فرار کنند، دست و پا بسته، در میان آتش ریخته شده بودند.

بانو کامپی رآلی در کشور پادشاهی ناپل اراضی وسیعی دارا بود؛ شوهرش به او دستور داده بود چندین آدمکش از آنجا اجیر کند و بیاورد؛ اما زن تنها در ظاهر امر به دستورش گوش داده بود، زیرا دخترش را به نحو غیر قابل برگشتی وابسته به زول برانچیفورت می شمرد. او این طور فکر می کرد، و به این تصور بود که زول باید برای دو سه جنگ به صفوف اسپانیا، که در آن زمان سرگرم نبرد با انقلابیون «فلاندر» بود، به پیوندند. اگر کشته نشد، دلیل بر آنست که خداوند خواستار بهم خوردن این عقد لازم نیست؛ و در این صورت املاک ناپل خود را به دخترش واگذار خواهد کرد. زول برانچیفورت نام یکی از املاکش را خواهد گرفت، و چندسالی را بازنش با اسپانیا خواهد رفت. شاید پس از این جریان یارای دیدار او را در خود پیدا کند.

اما همه این نقشه ها با اقرارهای دخترش بهم خورد؛ نه تنها عروسی دیگر ازومی نداشت، بلکه، درحین که هلن نامه بالارابرای دلدار می نوشت بانو کامپی رآلی هم به «پسکارا» و «چیته تی» نامه ای نوشت و به قلعه داران خود دستور داد چندتن دهقان معطمین و کارکشته برایش به کاسترو اعزام دارند. حتی پنهان نکرد که موضوع پرس انتقام خون فرزندش فابیو، ارباب جوان آنها دور می زند.

یکی که نامه را می برد پیش از غروب آفتاب بر اه افتاد.

فردای آنروز ، ژول ، باتفاق هشت تن از سربازانش ، به کاسترو بازگشت . این سربازان پیه خشم شاهزاده را بتن مالیده بودند ، زیرا بارها پیش آمد کرده بود که وی سربازان را بجزای چنین اقدامی بقتل رسانده بود . ژول پنج مرد در کاسترو داشت ، که با خودش و این هشت تن ، رویهمرفته چهارده نفر میشدند . باهمه شجاعتی که در آنها سراغ داشت ، این عده را برای عملیات کافی نمیدید ، چه دیر وضع يك قلعه نظامی را داشت .

برنامه کار این بود که از در بیرونی صومعه بزور یانیرنگ وارد شوند ، سپس دالان پنجاه قسمی سراسری گردد . چنانکه گفته شد ، سی چهل تن از کهنه نگهبانان زنان مقدس ، در سمت چپ این راهرو پسر میبردند ، آنجا با آن پنجره های دراز میله ای حکم سربازخانه را داشت . اگر آذیری میرسید ، از آن پنجره های میله دار آتش متمرکزی میبارید .

سر راهبه ، مدبره دیس ، از دستبرد و هجوم سرکردگانی نظیر اورسنی ، شاهزاده کولونا ، مارکو چیارا هراس داشت . چگونه

میشود جلوی هشتصد مرد مصمم را ، که غفلتاً بریزند و شهر کوچکی مثل کاسترو را اشغال کنند ، گرفت ؟ آنهم وقتی دیر را پراز طلا تصور کنند ، دیگر کار تمام است .

معمولاً « ویزیتاسیون کاسترو » پانزده الی بیست پاسدار در سربازخانه سمت چپ زاهروئی که به در دوم دیر میرسید ، نگهداری میکرد . در سمت راست این دالان دیوار بزرگی بود که سوراخ کردنش امکان عملی نداشت ؛ در انتهایش يك در آهنی قرار داشت که بدلیل ستون دار باز میشد . پس از آن حیاط بزرگ دیر ، و طرف راستش باغ واقع شده بود . این در آهنی بوسیله زن برج بان نگهبانی میشد . وقتی زول در پیشاپیش هشت مرد خود به سه فرسخی کاسترو رسید ، چند ساعتی در میخانه ای پرت افتاده توقف کرد تا گرمای هوا بشکند . فقط آنجا که طرحش را بمیان کشید و روی شنهای کف حیاط نقشه دیری را که هدف حمله بود کشید با افراد خود اظهار کرد :

« ما ساعت نه شب ، در خارج شهر شام میخوریم ، نیمه شب داخل میشویم ، و به پنج نفر رفیقان که نزدیک دیر منتظر ما هستند می پیوندیم . یکی از آنها سوار اسب است ، و نقش یکی را که از رم رسیده بازی میکند . باین بهانه که آقای کامپی رآلی در شرف جان دادن است ، میخواهد بانوی او را به همراه ببرد . ما سعی میکنیم که بدون هیچ سرو صدائی از این در اول دیر که میان سربازخانه است عبور کنیم ، روی نقشه خود که برشها کشیده بود این در را به سربازان نشان داد . اگر جنگ را از همین در اول شروع کنیم « پاسدارهای » مقدسه بهولت تمام خواهند توانست ما را در این میدان کوچکی که جلوی دیر قرار دارد ، زیر آتش تفنگهای خود بگیرند

و یا در عین آنکه دالان باریک بین در اول و در دوم را طی می کنیم میتوانند این کار را بکنند . این در دوم آهنی است ، اما کلیدش پیش من است .

البته دستکهای آهنی ضخیم و کلونهای دارد ، که یکسره شان بدیوار وصل شده ، و موقعی که سرجایشان بیفتند از باز شدن لنکه های در جلوگیری می کنند . منتها چون این دوميله بسیار سنگین است و خواهر

برج بان نمیتواند جابجایشان کند ، من با آنکه بیش از ده مرتبه از آنجا گذشته ام ، هیچوقت آنها را سر جای خود ندیده ام . اطمینان دارم که امشب هم بی درد سر از این درخواهیم گذشت . لابد احساس می کنید که من دستیارانی هم در داخل دیر دارم . هدف من بلند کردن یکی از یانسیونرها « معتكفين » است ، نه يك زن مقدس . ما نباید دست باسلحه ببریم مگر آنکه چاره دیگری پیدا نشود . اگر قبل از رسیدن باین درمیله آهنی دوم ، جنگ را آغاز کنیم ، خواهر برج بان دو باغبان هفتاد ساله ای را ، که در اندرون دیر زندگی می کنند ، خیر خواهد کرد ، و پیر مردها آن دستکهای آهنین را که برایتان گفتم سر جای خود خواهند انداخت . اگر دچار این بدبختی شویم ، برای رسیدن بآنست در باید دیوار را خراب کرد ، و این کار ده دقیقه وقت ما را میگیرد . در هر حال من جلوتر از شما بطرف این در پیشروی میکنم . من یکی از باغبانها را خریده ام ؛ و البته ، میتوانید بفهمید ، که هیچوقت از نقشه خودم خبردارش نکرده ام . از این در دوم که گذشتیم ، سمت راست می ریم ، بباغ میرسیم ؛ اگر در باغ جنگی پیش آید باید قتل عام کرد . بهیچ چیز امان ندهید . منتها توجه کنید که فقط با شمشیر و دشنه کار کنید ، کمترین صدای تفنگ سراسر شهر را تکان میدهد ، و ممکن است دم رفتن برایمان گرفتاری درست کند . فوقش من باید با شما سیزده تن از این شهر كوچك برگردم ؛ این مسلم است ، که کسی جرئت نمیکند وارد خیابان شود . اما عده زیادی از بورژواها دارای تفنگ هستند ، و از پشت پنجره ها میتوانند ما را بگلوله به بندند . در اینصورت ، باید پای دیوار خانه ها را گرفت و گریخت .

همینکه وارد باغ دیر شدم ، بهر کس که بشما برمیخورد بگوئید « رد شوید ! » و هر کس سرپیچی کرد بدون معطلی بادشنه کارش را بسازید . من از پنجره كوچك باغ وارد دیر میشوم . هر کدام از شما هم پهلویم بودید با خود خواهم برد . سه دقیقه بعد با یکی دوزنی که روی دست ما هستند ، باز میگردیم ، بآنها اجازه نمیدهیم که راه بیایند و فوراً از صومعه و شهر خارج میشویم . دوتا از شمارا پهلوی درخواهم گذاشت ؛ آنها بیست تیر فشنگی ، دقیقه بدقیقه ، شلیک خواهند کرد

تا بورزواها را بترسانند که نزدیک نشوند .
 زول این توضیح را دوباره تکرار کرد .
 آنوقت با افراد خود گفت :

« خوب فهمیدید ؟ دهلین تاریک است ، باغ در سمت راست ، و
 حیاط در سمت چپ واقع شده ، یادتان نرود .
 سربازان فریاد کردند ،
 « بما اعتماد داشته باشید ! »

سپس بقصد باده‌گساری حرکت کردند ، سر جوخه با آنها نرفت ،
 و اجازه خواست که با سرکرده قنری صحبت کند . و باو گفت :
 « از طرح حضرت اجل ساده‌تر نمیشود . من تاکنون ، دوبار در
 زندگی بزور در صومعه را گشوده‌ام . این سومیش خواهد بود ، منتها
 افرادمان بسیار کم اند . هرگاه دشمن مارا بسوراخ کردن همان دیواری
 که پاشنه در دوم را نگهداشته و ادار سازد ، باید اندیشید که « پاسداران »
 سربازخانه در مدت طولانی عملیات ما بیکار نمی نشینند ، هفت هشت
 تن از مردان شما را با گلوله های تفنگ از میان میبرند و چه بسا
 بتوانند موقع بازگشت ما زنان را هم از دستان بگیرند . همین بلا در
 یکی از معبد های نزدیک « بوگونی » بر سر ما آمد ، آنها پنج تای
 ما را کشتند ، ماهم از آنها هشت تا را کشتیم . بالاخره سردار هم بی
 زن ماند . من دو پیشنهاد بعضرت اجل دارم . چهار نفر از روستائیان
 این حوالی را می شناسم . آنها زیر فرماندهی چیارا شجاعانه خدمت
 می کردند و برای يك سكه حاضرند يك شب تمام را همچون شیر بجنگند ،
 احتمال هم دارد از آلات نقره دیر چیزی کس بروند ؛ برای شما که اهمیتی
 ندارد ، گناهی پای خودشان است ؛ شما برای بدست آوردن يك نفر
 زن اجیرشان میکنید و بس ! دومین پیشنهادم اینست : اوگون پسر
 فهمیده و کارگشته ایست ؛ وقتی پزشك بود با جفاغش راکشت و به مکی
 (جنگل) زد . شما می توانید یک ساعت شب مانده ، دم در دیو بفرستیدش
 او تقاضای کار کند . دیگر خودش خوب میداند چطور در زمره نگهبانان
 آنجا درآید و بعد خدمتکاران راهبه ها را مست کند . حتی از او بر-
 می آید که فتیله تفنگها را حسابی نم بزند . »

ژول از بدبختی پیشنهاد سرجوخه را پذیرفت .
موقعیکه خواست برآفتد سرجوخه گفت ،
« ما می خواهیم به دیری هجوم کنیم ، این گناه کبیره است ،
از طرفی هم ، این دیر ، مستقیماً در حمایت حضرت « مادون » قرار
دارد . . . »

پنداشتی ژول از این کلمه بهوش آمده باشد فریاد زد ،
« درست است ! پیش من باشید . »
سرجوخه در رابست و نزد ژول برگشت تا دعا بخواند و استغفار
کنند .

این دعا خوانی یکساعت تمام بطول انجامید . شب فرا رسید
و آنها قدم برآه گذاشتند . چون چیزی به نیمه شب نمانده بود ، ژول
در حدود ساعت یازده ، بتنهائی وارد کاسترو شد ، تا افرادی را که
بیرون دروازه گذاشته بود همراه بردارد . باهشت سربازش ، که سه نفر
دهقان سراپا مسلح بدان افزوده شده بود ، فرا رسید . آنها را با پنج
سربازی که در شهر داشت یکجا گردآورد و بدین ترتیب خود
را در رأس سیزدهم مرد مصمم دید ، که دو تاشان بلباس نوکران درآمده
بودند ، بلوز کتانی سیاه و گشادی پوشیده بودند ، که ژیاکو (کت
زرهی) خود را زیر آن پنهان می کردند ، و کلاهشان هم پرنده داشت .
نیمساعت از نیمه شب گذشته ، ژول که خود نقش پیک را
بعهده گرفته بود ، بتاخت خود را به صومعه رسانید ، سر و صدای
بزرگی برآه انداخت و فریاد زد که باید در بیدرتنگ بر روی پیک
اعزامی کاردینال گشوده شود ، و با لذت وافر دریافت که سربازان در
پشت پنجره کوچک ، پهلوی دراول ، کارشان از نیمه مستی گذشته
است . بر طبق معمول ، اسمش را بر تکه کاغذی نوشت و بداخل فرستاد ؛
سربازی رفت و اسم را به زن برج بان ، کلیددار در دوم داد . این
زن در چنین موارد مهم باید میرفت و راهبه دیر را بیدار میکرد . سه
ربع ساعت هلاکت بار ، برای رسیدن جواب طول کشید . در این مدت
ژول کوشش زیاد بخرج داد تا سربازانش را ساکت نگهدارد ، رفته
رفته بعضی بورژواها پنجره خانه ها را باز میکردند ، که جواب

مسعود راهبه بالاخره رسید .

« پاسداران » دیر که نمیخواستند زحمت گشودن در بزرگ را بخود بدهند از پنجره کوچک يك نردبان پنج شش پله ای برایش بکوجه آویختند . ژول باتفاق دو سر بازی که بلباس نوکری درآمده بودند ، بالا رفت و خود را بدسته پاسداران رسانید . در حالیکه از پنجره توی پاسدارخانه می جهید ، چشمش به چشموهای اوگون افتاد ، که از حسن اداره او همه پاسداران تلو تلو میخوردند . ژول بفرمانده پاسدارخانه گفت : سه تن از نوکرهای خاندان کامپی رآلی ، که برای همراهی من جامه سر بازی پوشیده اند ، عرق اعلائی گیر آورده اند ، و برای آنکه تنهایی در آن میدان نخورده باشند ، اجازه میخوانند بالا آیند . همگی باتفاق آراء این پیشنهاد را پذیرفتند . آنوقت خودش و آن دومرد ، از پلکان های پاسدارخانه ، بسمت دالان سرازیر شدو به اوگون گفت :

« سعی کن در بزرگ را باز کنی . »

و خود با منتهای خونسردی و به درآهنگین نهاد ، زن برج بان گفت چون از نیمه شب گذشته است برای ورود شما بمحوطه دیر باید از اسقف کتبا اجازه گرفته شود . از این رو راهبه خواهرکی رافرستاده تا از شما تقاضا کند نامه های خود را برایشان بفرستید . ژول پاسخ داد حالت نزع منیور کامپی رآلی چنان خلاف انتظار بود که مارا بکلی دستپاچه کرد و تنها چیزی که همراه برداریم يك نسخه پزشك است ، باید همه جریان را زبانی خودم بخانم و دخترشان عرض کنم ، البته چنانچه در دیر باشند ، و در غیر این صورت ، حضور خود بانو راهبه عرض خواهیم کرد . زن برج بان برای رسانیدن این پیام حرکت کرد . کنار در بجز خواهر جوانی که راهبه دیر فرستاده بود کسی نبود .

ژول ، در حالیکه با او صحبت و بازی میکرد ، دستش را از لای میله های کلفت آهنین در رد کرد ، و کوشید بازش کند . خواهر ، از آنجا که بسیار کمرو بود ، ترس برش داشت و این شوخی را بدجوری تعبیر کرد . ژول چون دید فرجه بزرگی دارد از دست می رود ، احتیاط کاری را کنار گذاشت ، و مشتی سکه بیرون آورد و

از او خواهش کرد در را برویش باز کند ، زیرا از بس خسته است نمیتواند سراپا بماند . مورخ میگوید : او بخوبی میفهمید که دارد مرتکب حماقت میشود ؛ زیرا اینجا موقع عمل کردن با آهن بود نه طلا . اما موقع را درست تشخیص نداد ؛ دیگر موقع از این سهلتر نمیشد که خواهر را که یکقدم آنور در بود ، بگیرد و دست بکار شود با ارائه سکه ها دختر ك رمید . دختر مقدس بعدها گفته است که از طرز صحبت کردن زول خوب فهمیدم که نباید پيك ساده ای باشد ؛ بلکه دل داده یکی از مقدسه های هاست ، که برای وعده دیدار آمده . خواهر ، وحشتزده ، طناب زنگوله ای را که در حیات بزرگ بسته شده بود ، با تمام قوا کشید و چنان چنجالی بپا کرد که هر کس را سرا سیمه میکرد .

زول سربازانش گفت :

« آماده باشید ؛ جنگ آغاز میشود . »

کلید را برداشت ، دست را از لای میله ها گذرانید ، در را باز کرد . خواهر جوان نومیدانه ، بزانو در آمد و با صدای بلند ، « آوه ماریا » را در روی کافر خواند .

باز هم حق آن بود که زول دختر جوان را خاموش میکرد ؛ اما شهادت این کار را نداشت . تا یکی از سربازانش دست بر دهان او گذاشت .

در همان آن ، صدای تیری ، از پشت سر زول ، در دالان پیچید . اوگون در بزرگ را گشوده ، باقی سربازان بی صدا وارد میشدند ، که یکی از « یساولان » پاسدار ، که کمتر از دیگران مست بود ، به یکی از پنجره های میله ای نزدیک میشود و از دیدن آنهمه آدم در دالان متعجب شده ، دشنام گویان آنها را از پیشروی بر حذر میدارد . لازم بود بدون جواب بسمت در آهنی پیش بروند ، همان کاری را که سربازان جلوئی کردند ؛ اما کسیکه آخر همه بود ، و یکی از دهقانانی بود که همانروز اجیر کرده بودند ، با يك تیر تپانچه ، « اورابیر » را که از پشت پنجره حرف میزد ، بقتل رسانید . آن تیر تپانچه در میان تاریکی ، با فریاد های مستانی که شاهد افتادن رفیق خود بودند همه سربازان دیر را از خواب بیدار کرد . آنشب آنها

تصادفاً روی تخت‌های خود خوابیده ، از شراب اوگون نجشیده بودند . هشت ده تن از « یساولان » دیرنیمه برهنه بدالان پریدند ، و سربازان بر انجیفورت را بسختی مورد هجوم قرار دادند .

چنانکه گفتیم این صدا وقتی بلند شد که ژول داشت در آهنی را می‌گشود . پس باتفاق دو سربازش خود را بباغ رسانید ، و بسمت در کوچک راه پلکان پانسیونر ها دوید . ولی با پنج شش تیرتپانچه استقبال شد . دو سربازش از پا درآمدند ، گلوله‌ای هم بازوی راست خودش خورد . این تیرها بدست افرادی که بانو کامی رآلی با اجازه اسقف بباغ آورده بود ، خالی میشد . ژول بتنهائی بسوی دریچه‌ای که خوب آشنائی داشت دوید . این دریچه از باغ ، به پلکان قسمت پانسیونرها راه داشت . هر کار کرد و هر چه زور زد در تکانی نخورد . سخت و محکم بسته بود . سراغ افرادش را گرفت ، حال جوابگوئی نداشتند ، در شرف نزع بودند . در میان تاریکی به سه تا از نوکرهای کامی رآلی برخورد . امانشان نداد و با ضرب دشنه همه را از پا انداخت . بیزیردهلیز بطرف در آهنی برگشت ، تا سربازانش را صدا بزند . در را بسته دید . دستکهای آهنی و سنگین در جا افتاده و قفل شده بود . این کار آن دوباغبانی بود که از صدای زنگ خواهرک برخاسته بودند . ژول پیشی خود گفت :

« ارتباطم قطع شد . »

این را با افرادش هم گفت . هر چه کوشید با شمشیرش یکی از قفلها را بشکند نتیجه نداد ، اگر موفق میشد یکی از دستکها را بلند کند يك لنگه در را باز میکرد . شمشیرش در حلقه قفل شکست ، در همان لحظه نوکری که از باغ میرسید زخمی بشانه‌اش وارد آورد ، ژول برگشت و پشت به در آهنی داد : همینقدر متوجه بود که عده زیادی بسرش هجوم آورده‌اند . با دشنه بدفاع پرداخت . از خوشبختی ، از پس تاریك بود ، تمام ضربات دشنه روی کت زرهی اش میخورد . زانویش هم جراحت درد آوری پیدا کرد . خود را روی آن کسیکه برای وارد آوردن این زخم شمشیر خود را خونین ساخته بود ، انداخت ، و بایك ضربت دشنه که بصورتش نواخت کارش را ساخت : از

بخت بلند شمشیر او بدستش افتاد . ژول خود را نجات یافته دید .
پهلوی حیاط سمت چپ در جای گرفت . سربازانش که بکمک
میشتافتند از لای میله های در آهنین پنج شش تیر تفنگ شلیک
کردند و نوکری ها را گریز دادند . در دهلیز بجز روشنی گلوله های
تپانچه هیچ چیز دیده نمیشد .

ژول بافراد خود فریاد زد :

« سمت من تیرنندازید . »

سرجوخه با خونسردی کامل از لای نرده ها گفت :

« در چه قفسی گیر کرده اید . سه تا از ما کشته شده اند . الان

چرز سمت شما را خراب میکنم ، شما نزدیک نیاید . ممکن است
گلوله ها بسر ما بریزد . گویا درباغ هم دشمن هست ؟ »

ژول گفت :

« نوکری های لعنتی کاهپی رآلی هستند . »

هنوز حرفش را تمام نکرده بود ، که تیرهای تپانچه ، از آن

سر دهلیز که طرف باغ بود ، بطرف صدای آنها باریدن گرفت .

ژول باطاق برج بان که هنگام ورود طرف چپ واقع میشود

پناه برد . با نهایت خوشوقتی چراغ کم نوری را مشاهده کرد . که

جلوی تصویر « هادون » میسوخت . با احتیاط کاملی که مبادا خاموش

بشود برش داشت ، و با اندوه تمام دریافت که تنش میلرزد . زخم

زانو را که از درد عاجزش میکرد ، واریسی کرد ؛ خون شرش از

آن میریخت .

نگاهی باطراف انداخت . زنی را بیهوش روی صندلی چوبی

دسته دار دید . از شناختن ماریتا غرق حیرت شد . ژول ، همدم و

همراز هلن را بسختی تکان داد .

زن گریه کنان گفت :

« ای وای ! آقای ژول ، آیا میخواهی ماریتا ، دوست خود

را بکشی ؟ »

« بهیچوجه چنین قصدی در میان نیست ؛ به هلن بگو از

بهمزدن آسایشش طلب پوزش دارم . بگو آوه ماریای مونت کلری

را بیاد بیاور . این دسته گل را که از باغ او در آلبانو کنده‌ام بگیر
و پیش از آنکه باو بدهی ، چون کمی خون آلود شده ، بشورش .
در این لحظه صدای خالی شدن يك تیر تفنگ در دهلیز پیچید .
« یساوان » مقدسه ها افراد او را زیر آتش گرفته بودند .
به ماریتا گفت :

« بگوئید به بینیم کلید درجه کجاست ؟ »
« آنرا نمیدانم . اما کلید قفل‌های بزرگ اینجا نزد من است .
بگیرید و بیرون بروید . »
ژول دسته کلید را گرفت و خود را از اطاق بیرون انداخت .
به سربازان گفت :

« از تخریب دیوار دست بکشید ، بالاخره کلید را یافتیم . »
در لحظه‌ای که سعی داشت قفل را با کلید کوچکی باز کند ،
سکوت عمیقی برقرار شد . کلید عوضی بود ، دیگری را گرفت .
و بالاخره قفل باز شد . در لحظه‌ای که داشت دستك آهنین را بلند
میکرد ، گلوله‌ای که از لوله يك تپانچه بر او مماس بود ، ببازوی
راستش خورد . فوراً احساس کرد که دیگر دست راستش در اختیارش نیست
به افرادش دستور داد :

« کسوی آهنی را بلند کنید . »

در برق تپانچه ، انتهای خمیده دستك آهنی را که نیمی از
آن از حلقه چسبیده به درخارج شده بود پیدا کردند . بلافاصله سه-
چهار دست زورمند دستك را گرفت و بلند کرد ، موقعی که سرش از
از نوی حلقه در آمد ، و لاش کردند افتاد . امکان یافتند که یکی از
لنگه درها را نیمه لا کنند ؛ سرخوخته داخل شد ، و بسیار آهسته به
ژول گفت .

« دیگر کاری نمیشود کرد . تنها سه چهار نفر غیر زخمی
داریم ، پنج نفر مان کشته شدند . »
ژول گفت :

« از من زیاد خون رفته ، احساس میکنم که دارم از حال
میروم . به آنها بگو مرا ببرند . »

همانطور که ژول سرگرم صحبت با سرجوخه شجاعش بود ، باز سربازان پاسدار خانه سه چهار تیر تفنگ خالی کردند ، و نعل سرجوخه را بزمین انداختند . از خوشبختی اوگون دستور ژول را شنیده بود ، دو تا سرباز را با سم صدا زد تا سردار را بلند کنند . او که هنوز بیهوش نشده بود ، با آنها فرمان داد از دریچه ته باغ بپرند . این دستور سربازان را به ناسزاگویی واداشت ؛ با وجود این اطاعت کردند .

ژول فریاد کشید ،

« صد سکه از آن کسی است که این دریچه را باز کند . »

اما در با وجود فشار سه مرد غضبناک مقاومت بخرج میداد ، یکی از باغبانهای پیر ، که لب پنجره طبقه دوم جا گرفته بود ، با تیانه بسمت آنها تیراندازی کرد ، و فقط بروشن شدن راه آنها کمک کرد .

پس از تقلا های بیهوده که برای گشودن دریچه بکار رفت ، ناگهان ژول بیهوش شد . اوگون سربازان گفت سردار را هرچه زودتر حمل کنند و خود باطاق زن برج بان رفت ، ماریتای کوچک را دم در انداخت ، و با صدای وحشتناکی دستور داد که از آنجا بگریزد و هرگز به کسی نگوید که را دیده است . کاه تخت را بیرون کشید ، چند صندلی را شکست ، و اطاق را آتش زد . وقتی دید آتش بخوبی گرفت ، بتاخت ، از میان تیرهایی که « یساولان » صومعه خالی میکردند ، رو بفرار نهاد .

صد و پنجاه قلمی که از « ویزیتایون » دور شد ، تازه سربازان رسید ، که با شتاب تمام ، سردار بیهوش خود را ، حمل میکردند . پس از چند دقیقه شهر را پشت سر گذاشتند . اوگون راحت باش داد ؛ تنها چهار سرباز برایش باقی مانده بود . دوتای آنها را روانه شهر کرد ، و دستور داد پنجدقیقه به پنج دقیقه تیری خالی کنند .

« سعی کنید رفقای زخمی را پیدا بکنید . بیش از رسیدن روز از شهر خارج بشوید ؛ ما از راه مالروی « کروچه روسا » میرویم

اگر جایی را هم توانستید آتش بزنید ، بزنید . «
 وقتی ژول بهوش آمده سه فرسخ از شهر دور شده بودند ، و
 خورشید از افق زیاد بالا آمده بود . اوگون باو گزارش داد ،
 «دسته شما فقط پنج تن است، که سه نفرشان هم زخمی هستند،
 دونفر دهقانی که باقی مانده بودند یکی دو سکه پاداش گرفته پی کار
 خود رفتند . دو غیر زخمی را بشهر مجاور پی جراح فرستاده ام . «
 جراح پیر مردی که سرپایش از ترس میلرزید ، سوار بر
 الاغی روان سر رسید . برای راه انداختن مجبور شده بودند
 تهدیدش کنند که خانه اش را آتش خواهند زد . برای کار کردنش هم
 ناچار شدند ، مقداری عرق بخوردش دهند ، تا ترش بر طرف گردد .
 بالاخره دست بکار شد ، و به ژول گفت زخمش هیچ دنباله
 نخواهد داشت .

« مال زانو اصلا خطری ندارد . ولی چنانچه ازبازنده روز تا
 سه هفته استراحت کامل نکنید ، برای سراسر عمر لنگ خواهید شد . «
 جراح سربازان زخمی را هم پانسمان کرد . اوگون با چشم
 به ژول اشاره کرد ؛ دو سکه به جراح داد و او سپاسگزاری را از حد
 بدر کرد . بعد ، بعنوان قدردانی بقدری عرق بخوردش دادند که
 بخواب عمیقی فرو رفت . آنها پی همین میگشتند . او را بمزرعه
 مجاور بردند ، چهار سکه را در تنکه کاغذی پیچیده در جیبش گذاشت .
 این هم بهای الاغش بود . سپس ژول را با یکی از سربازان که پایش زخم
 برداشته بود، سوار خر کردند . شدت گرما را در يك خرابه قدیمی
 که کنار برکه ای قرار داشت گذرانیدند . همه شب را راه پیمائی کردند
 و دهات بسیار معدودی را که سر راه بود دور زدند .

پس فردای آنروز ، هنگام طلوع آفتاب ، وقتی ژول چشم
 گشود خود را در دل جنگل فازیولا ، در کلبه زغال سازی ، که
 قرارگاه کل ایشان بود ، یافت .

VI

فردای رزم، زنان مقدسه ویزیتاسیون با اکراه و دهشت، از میان باغ و راهروی بین در بیرونی و درمیله آهنی، نه تا نعل پیداکردند؛ هشت تن از «یساولان» شان هم زخم برداشته بودند. بصومعه هرگز چنان وحشتی روی نکرده بود؛ از میدان گاهی صدای تیر می آمد، اما هیچوقت نشده بود که آنهمه تیر از میان باغ، در مرکز ساختمان، و زیر پنجره اطاقهای زنان مقدس بگوش کسی رسیده باشد. در مدت یکساعت ونیمی که جدال دوام یافته بود، در اندرون دیر آشوب و هرج و مرج بالا گرفته بود. هرگاه زول برانجیفورت یکی از این مقدسه ها یا پانیسونرها را باخود همدست کرده بود، باز شدن یکی از درهای متعدد باغ همان بود، و بمقصود رسیدن همان. اما زول بحساب خود بقدری از پیمان شکنی هلن جوان کینه اش جوش آمده بود که دلش میخواست همه کارها را بزور تمام کند. می پنداشت که اگر منظورش را به کسی می گفت و احیاناً بگوش هلن میرسید، درست به تکلیف خود عمل نکرده است. با این احوال کافی بود يك کلمه به ماریه تا بگوید، و کلمیاب شود باین شکل که او یکی از درهای روباغ را باز می گذاشت،

وچنانچه بدنبال این تیراندازیهای ترسناك سروكله مردی در خوابگاه دیر پیدا می شد، كارتما م بود و مضمون نامه باجرا گذاشته می شد. بهمان صدای اولین تیری كه بلند می شد، هلن بجان دلدارش بلرزه میفتاد ، و جز اینكه با او بگریزد هیچ فكري نمی كرد .

چگونه می توان شرح داد كه هلن وقتی ازدهان ماریه تاشنید كه زانوی ژول زخم خوفناكي برداشته و خون از آن سرازیر بوده ، تا چه اندازه نومید و افسرده خاطر شده از ضعف نفس و ولنگاری خود بیزاری می جست ،

« من ضعف نشان دادم ، با يك كلمه كه بمادرم گفتم باعث شدم خون ژول بریزد؛ بسا ممكن بود در این هجوم درخشان، كه از هیچ كوشش و همتی كوتاهی نكرد، جانش را از كف میداد. »

« یساولان » كه اجازه ورود بخوابگاه پیدا کرده بودند، برای مقدمه ها كه سراپا گوش شده بودند، تعریف می كردند، كه بعمرشان از جوانی كه بریخت يك درآمده بود و عملیات راهزنان را اداره می كرد رشیدتر ندیده اند. جائيكه همه باین تعریفها با منتهای علاقه گوش می كردند، دیگر پرواضح است كه هلن با چه شور و هیجان فراوانی درباره جزء بجزءكارهای رئیس راهزنان از « یساولان » حرف می كشید. پس از شنیدن تعریفهای مفصل آنها و باغبانهای سالخورده، كه شاهد های كاملا بیطرفی بودند، اینطور بنظرش رسید كه بكلی مهرباندر از دلش بیرون رفته است . زمانی هم بین او با مادر، كه تا شب جدال آنقدر بهم دلبستگی داشتند، مشاجره لفظی تندی درگرفت ؛ بانو كامپی رآلی از اینكه دید هلن دسته گل خون آلودی را بخود چسبانده آنی ازش غافل نمی شود ناراحت شد .

« این گلهای خونی را دور بینداز. »

« زبختن این خون شریف بگردن من است . از دهنم حرفی

پریذ و این خونها چكید. »

« مگر هنوز تو قاتل برادرت را دوست داری؟ »

« همرم را، كه از بخت بد من، مورد حمله برادرم قرار

گرفت، دوست دارم. »

پس از این گفتگو ، دیگر تا سه روزی که بانو کامپی رآلی در دیر باقیماند کلمه‌ای بین مادر و دختر رد و بدل نشد.
 فردای روزی که بانو عزیمت کرد، عمله‌وبنای زیادی توی باغ ریخت تا استحکامات تازه‌ای برای دیر بسازند. هاریه‌تای کوچک و هلن بلباس عملها درآمدند و موفق شدند از شلوغی بین دو در استفاده کرده، پابقرار گذارند، ولی بورژواها دم دروازه، نگهبانان سرسختی گمارده بودند. کارهلن برای خارج شدن از شهر اشکال فراوان داشت. بالاخره همان بقال که نامه‌های برانچیفورت را باو می‌رسانید موافقت کرد او را با اسم دخترش از شهر بیرون برد و تا آلبانو همراهی پرورد. هلن در آنجا، درخانه دایه خود که از مساعدتهای او دکانی باز کرده بود، مخفی‌گاهی پیدا کرد. و هنوز فرسیده ، برای برانچیفورت نامه‌ای نوشت .

دایه با زحمت زیاد توانست کسی را پیدا کند که نامه را ببرد زیرا ورود به جنگل فازیولا، بدون داشتن اسم عبور سربازان کولونا، برای هرکسی خطر جانی داشت.
 پیک اعزامی هلن بعد از سه روز سراسیمه برگشت. اولاً امکان دسترسی به برانچیفورت را پیدا نکرده بود، ثانیاً از بسکه راجع به سردار جوان پرس‌جو شده بود، مورد سوء ظن قرار گرفته ، ناگزیر فراری شده بود.
 هلن با خود اندیشید :

« ردخور ندارد، که زول بینوا کشته شده است، باعث خونتش هم منم! فرجام و لنگاری زشت وضعف نفس من جز این نمی‌توانست باشد، او حقش بود زن با اراده‌ای، مثل دختر یکی از سرداران شاهزاده کولونا را دوست می‌داشت.»

دایه هلن را دستخوش مرگ می‌انگاشت. به دیر «کاپوسن»‌ها، که نزدیک جاده بین صخره‌ها بود، و سابقاً، در آن نیمشب قابیو و پیر به دو دلدنار برخورد کرده بودند، بالا رفت. دایه مدتی طولانی برای کشیش اعتراف‌گیر خود ، درگوشه‌ای دنج، اقرار کرد که هلن کامپی رآلی می‌خواهد به زول برانچیفورت ، همسر خود به پیوندد و حاضر

است شمعدان نقره‌ای که صد سکه اسپانیائی بیارزد وقف نمازخانه
دیر کند.

کشیش با بیقراری جوابداد :

« صد سکه ! اما باید دید اگر سنیور کامپی رآلی نسبت به دیر
ما کینه پیدا کند چه خواهد شد؟ او برای برداشتن جنازه پسرش از
رزمگاه «چامپی»، در عوض صد سکه بما هزار سکه داد، تازه بدون
مخارج مومیائی و کفن و دفن. »

برای افتخار دیر باید گفت که دو روحانی سالخورده که از
چگونگی وضع هلن جوان نیک خبرداشتند به آلبانو پائین رفتند تا
با هلن ملاقات کنند. قصد آنها این بود که هلن را خواه زورکی و خواه
با پای خودش بقصر خانوادگی اش ببرند؛ این را می دانستند که اگر
چنین کاری بشود پاداش کلانی از بانو کامپی رآلی دریافت خواهند داشت.
خب فرار هلن و نویده‌های آیدار مادرش برای هر که خبری از او بدهد،
دیگر در سراسر آلبانو بر کسی پوشیده نبود. اما این دومرد خدا وقتی
هلن بینوا را در گمان مرگ زول برانجیفورت تا آن اندازه نومید و
پریشان دیدند، نه تنها از نیت خیانت و لودادن مخفی گاهش منصرف
گشتند، بلکه موافقت هم کردند که تا قلعه پتره‌لا، او را همراهی کنند.
هلن و ماریه‌تا، که همچنان جامه کارگری در برداشتند، پیاده شبانه خود
را بچشمه ساری در جنگل فازیولا، در یکفرسنگی آلبانو، رسانیدند.
دو مرد روحانی قاطرها را در آنجا حاضر کرده بودند. همینکه روز
فرا رسید همگی بسوی پتره‌لا قدم در راه نهادند. سربازانی که در
جنگل مستقر بودند، بگمان آنکه روحانیان مورد حمایت شاهزاده‌اند،
احترامشان می گذاشتند؛ اما در مورد دو مرد کوچکی که دنبال ایشان
بودند و رای آن بود؛ نخست سربازها آنها را ورنانداز کرده جلو می-
رفتند، سپس زیر خنده زده؛ روحانیان را در انتخاب آن قاطرچهای
ملوس دستخوش می گفتند.

روحانیان عبور کنان می گفتند :

« خفه بشوید. ملاعین! بدانید که این دستور را خود حضرت-
والا کولونا بما داده‌اند. »

اما بخت باهمن بینوا یاری نکرد. شاهزاده از پتره لا رفته بود؛ و بعد از سه روز که بازگشت، بالاخره باو بار داد، و بسختی ابرو درهم کشید:

« دختر، اینجا آمده‌اید چکار؟ این رفتار نسنجیده چه معنی دارد؟ و راجی‌های زفاته شما هفت تن از رشیدترین مردان ایتالیا را بکشتن داد. کدام مرد با شعوری می‌تواند شما را ببخشد! در این دنیا یا باید خواست، یا نخواست، بیشك و لگوئی‌های قازه شما سبب گشته که ژول برانچیفورت را زندیق و کافر بشناسند. او را محکوم کرده‌اند که دو ساعت با گازانبر سرخ شده نگهش دارند، و این آدمی را که بنظر من یکی از بهترین مسیحیان است، مثل يك جهود در آتش بسوزند. اگر پرگوئیهای شرم‌آور شما نبود، چگونه می‌توانستند این دروغ فاحش را اختراع کنند که ژول برانچیفورت در روز حمله به دیر در درکاسترو بوده است؟ در صورتیکه اگر بروید و از يكايك افراد من سؤال کنید می‌بینید که آنروز او در اینجا بوده، و شب خود من او را به وله‌تری فرستادم.»

همن جوان که اشك از دیده‌اش سرازیر بود، برای دومین بار

پرسید:

« حالا آیا زنده هست؟ »

پرنس جوابداد:

« او برای شما مرد، دیگر هرگز نخواهید دیدش. من بشما توصیه می‌کنم بصومعه خود در کاسترو برگردید؛ و سعی کنید که منبعد راز نگهدار باشید، و بشما امر می‌کنم تا يك ساعت دیگر از پتره لا خارج نشوید. بخصوص بهیچکس نباید بگوئید که مرا دیده‌اید، وگرنه بldم شما را چطور تنبیه کنم.»

همن بخاطر احترام و دوستی ژول نسبت پشاهزاده، او را دوست می‌داشت، و از این برخوردار، روحش افسرده شد.

شاهزاده هر چه می‌گوید. همن بهیچوجه مرتکب رفتار نسنجیده‌ای نشده بود. چنانچه سه روز زودتر خودش را به پتره لا رسانیده بود ژول برانچیفورت را می‌یافت. زخمی که بزانو داشت او را از راه

انداخته بود، و شاهزاده او را هنوز به «آوه زانو» شهر عمده ایالت پادشاهی ناپل اعزام نداشته بود. اولین خبری که منتشر شد آن بود که سنپور کاهی رآلی رأی و حشمتاکی علیه برانچیفورت خریداری کرده، و او بمناسبت هتک حرمت صومعه مرتد شناخته شده است. شاهزاده دریافت که هرگاه از برانچیفورت پشتیبانی کند، دیگر نباید روی سه چهارم افرادش حساب کند. این گناهی بود نسبت به «مادون» که هریک از راهزنان خود را موظف بحمايتش می شمرد. چنانچه کلاتش جسوری در رم پیدا می شد و برای دستگیری ژول برانچیفورت بمیان جنگل فازیولا می آمد، امکان موفقیت داشت.

ژول بمحض آنکه وارد آوه زانو شد اسم خود را تغییر داد و فونتانا گذاشت، اشخاصی هم که او را حمل می کردند غیبشان زد. وقتی ایشان به پتره لا بازگشتند باغم و غصه چنین منتشر کردند که ژول در راه مرد، و اگر بعد از این هریک از سربازان شاهزاده این اسم شوم بزبان جاری شود، خنجرى در قلبش خواهد نشست.

هلمن وقتی به آلبانو مراجعت کرد، هرچند نامه پشت نامه نوشت، همه سکه هایش را خرج رساندن آنها به ژول کرد، بیهوده شد. دیگر دو روحانی سالمند دوستش شده بودند، چه بقول تاریخ نویسی فلورانس، زیبائی بر سخت ترین دلها که انباشته از خودخواهی و نیرنگ و ریا باشد نیز، غالب می شود. این را بگوئیم، که دو روحانی، دختر جوان بیچاره را مستحضر ساختند که هرکوشی برای رسانیدن نامه به برانچیفورت بعمل آید نتیجه ندارد! کولونا اعلام کرد که برای شما او مرده و بطور مسلم ژول دیگر در جهان ظاهر نخواهد شد مگر آنوقت که شاهزاده اراده کند. دایه هلمن گریه کنان بنو اطلاع داد که سرانجام مادران جای شمارا خواهد یافت، و دستور اکید داده، که بزور هم شده، شما را بقصر کاهی رآلی، در آلبانو، عودت دهند. هلمن فهمید که اگر پایش باین کاخ برسد، بطرزی بینهایت سخت و جانکاه، در آنجا زندانی خواهد شد، و خواهند توانست که هر نوع رابطه اش را با خارج قطع کنند. حال آنکه، در دیر کاسترو دست کم باندازه سایر زنان مقدسه امکان گرفتن و فرستادن نامه خواهد داشت. گذشته

از این، درباغ همین دیر بود که ژول خونس را بغاطر من ریخت؛ من می‌توانم همان صندلی چوبی برج بان، که ژول رویش نشسته و زخم زانویش را واریسی کرد، به‌بینم؛ همانجا او این دسته گل خون‌آلود را که همیشه با خود دارم به ماریه‌تا داد... همین فکر او را بگرفتن تصمیم داداشت. از این‌رو با حزن و اندوه بدیر کاسترو بازگشت.

سرگشت او را می‌شد به‌همین‌جا ختم کرد؛ شاید این کار هم برای خودش و هم برای خواننده بهتر بود. ما اکنون، درحقیقت شاهد سقوط عمیق یک روح شرافتمند و نجیب‌میشویم. ملاحظات احتیاط‌آمیز و دروغهای تمدن، که پس از این از هر جانب احاطه‌اش می‌کند، جای‌گزین حرکات صادقانه، شور و هیجاناتی نیرومند طبیعی می‌گردد. در اینجا فکر بس ساده‌ای به سر داستان‌سرای رومی افتاده است: از آنجا که زن بازحمت پرورش یک دختر زیبا را برخود هموار می‌کند، می‌پندارد که برای اداره زندگی وی دارای استعداد و لیاقت کافی است. مثلاً چون وقتی بچه‌اش شش سال داشته، اوج حق داشته بگوید: دختر، یخهات را بالا بزن، موقعی هم که به‌زده سالگی برسند همان وضع باقیست. حال آنکه در این سن دختر اگر بیش از مادر پنجاه‌ساله‌اش فهم و شعور پیدا نکرده باشد، کمتر هم نخواهد داشت. مادری که هوای سیادت و فرماندهی برسد، گمان می‌برد حق دارد بازهم او را اداره کند تا جایی که بدروغ و تزویر هم دست بزنند. اینک خواهیم دید که چگونه ویکتوار کارافا، مادر هلن، برائش نیرنگهای ماهرانه و زمینه‌چینی‌های حساب شده، بدست خویش مرگ موخش دختر عزیزش را فراهم کرد. دوازده سال تمام چوب جنون‌فرماندهی را خورد، و به بیچارگی و بدبختی دچار گشت.

سنیور کامپی‌رآلی قبل از آنکه چشم از این جهان ببندد با خوشحالی توانست حکم منتشره در رم را قرائت کند. برطبق رأی صادره برآنچیف‌پورت محکوم شده بود که دو ساعت سرچهارراههای اصلی شهر رم با انبر سرخ شده شکنجه شود، سپس در آتش بسوزد و بقایای جسدش برودخانه «تیسر» بریزد، نقاشیهای دیواری دیر «سن-ماری» نوول «در شهر فلورانس چگونه اجرای این مجازاتهای دهشتناک

را که بر مردان و کافران روا میداشته‌اند، هنوز پیش چشم مامی‌آورد. معمول آن بود، که عده زیادی نگهبان گماشته میشد تا از ملت که از تماشای این منظره نفرت‌زا برانگیخته میشد و همین کار را با خود میر غضبها میکرد جلوگیری کنند. این هر دو گروه خود را پارسادق «مادون» میشمرند. سنور کامپی‌رآلی چند لحظه پیش از مرگ داد حکم را برایش قرائت کردند. آنگاه تکه زمین مرغوبی که بین آلبانو و دریا داشت بدادستانی که حکم مزبور را صادر کرده بود بخشید. بدیهی است که دادستان خیلی بیش از اینها حق داشت. چه برانچیفورت بآن شکنجه هولناک محکوم شده بود، بدون آنکه شاهی ادعا کرده باشد که او را در لباس همان پیک که عملیات راهزنان را با آن قدرت و مهارت اداره میکرد، بجا آورده و شناخته باشد. جمله دسیسه‌بازان و هوشیهای رم از شکوه و عظمت استعداد و قریحه دادستان بهیجان آمده بودند. در دربار آنروز فراتون شیخی بود، که مردی عمیق و همه کاره بود، تاجائی که میتواندست پاپ را بتفویض جقه خود وادار سازد؛ این شخص بکارهای شاهزاده کولونا رسیدگی میکرد، و وجود این مشتری‌هراس‌آور برایش اسباب وجهه و اعتبار بود. وقتی بانو کامپی‌رآلی دریافت که دخترش به کاسترو برگشته، این فراتون را فرا خواند.

«چنانچه حضرت آیه‌الله مایل باشند کار بسیار ساده‌ای برای ما انجام دهند پاداش شایسته و خوبی دریافت خواهند داشت، و آن اینکه در همین روزهای محکومیت‌زول برانچیفورت بشکنجندو حشتناک منتش خواهد گشت. این حکم در خطه سلطنتی نایل نیز لازم‌الاجرا خواهد شد. من از حضرت عالی خواهش می‌کنم این نامه نایب‌السلطنه را، که قرابتی هم با من دارند، و از روی بزرگواری این خبر را بمن رسانیده‌اند، مطالعه فرمائید. دیگر برانچیفورت به کدام کشور می‌تواند پناهنده شود؟ من بشاهزاده پنجاه هزار «پیاستر» میدهم و خواهش میکنم که همه یا قسمتی از آنرا بنزول برانچیفورت بدهند، مشروط بر آنکه او نزد پادشاه اسپانیا، مخدوم من برود و علیه شورشیان فلاندر باو یاری کند. نایب‌السلطنه برای برانچیفورت فرمان سروانی صادر

خواهند کرد، و برای آنکه او از بابت کیفر کفر که امیدوار است در اسپانیا هم لازم الاجرا گردد، نگران و مردد نباشد، نام بارون لیزا را روی خود میگذارد. این اسم ملك كوچكى است که من در آبروزس دارم، و می توانم باسم فروش، مالکیت آنها باو منتقل کنم. فکر می کنم حضرت عالی هرگز ندیده اید که مادری با قاتل فرزندش این طور رفتار کند. ما با پانصد «پیاستر» می توانستیم مدت ها پیش خود را از شر این عنصر نابکار خلاص بکنیم؛ اما فخواستیم با کواونا خود را طرف کرده باشیم. لذا توجه ایشانرا بدین نکته جلب کنید که از روی ارادتی که بایشان دارم شصت تا هشتاد هزار «پیاستر» متضرر گشته ام. قصد من اینست که دیگر هرگز اسم این برانچیفورت بگویم نخورذ، سلام و درود خاص مرا بایشان ابلاغ کنید.»

فرا تون گفت که سه روزه بساحل اوستی سر خواهد زد، و بانو کامپی رآلی انگشتی را که يك هزار پیاستر ارزش داشت باو داد.

چند روز بعد، فرا تون بهرم باز گشت، و ببانو کامپی رآلی گفت که در بهره پیشنهاد او اصلا با شاهزاده صحبتی نکرده است؛ ولی تا یکماه دیگر برانچیفورت زاده با کشتی رهسپار بارسلون خواهند شد و بانو می توانند پنجاه هزار پیاستر را توسط یکی از بانکداران آنجا باو حواله دهند.

کار شاهزاده با ژول باشکال برخورد. عاشق جوان در برابر هیچ خطر و تهدیدی نمی توانست از ایتالیا دل بکند و جلای وطن کند، شاهزاده بیهوده در پرده به از بین رفتن بانو کامپی رآلی اشاره میکرد؛ بیهوده قول می داد که بهر صورت، سر سه سال ژول می تواند برای دیدار میهنش باز گردد. ژول می گریست، اما موافقت نمیکرد. شاهزاده ناگزیر از او خواست که باین سفر همچون يك ماموریت و خدمت خصوصی تن دهد؛ و دیگر ژول نتوانست روی رفیق پدرش را زمین بزند؛ اما پیش از هر چیز، دلش میخواست از هلن کسب تکلیف کند. شاهزاده موافقت کرد که نامه مفصلی برای دلداری خود بنویسد؛ و بالاتر از این، به ژول اجازه داد که از فلاندر

ماهی يك نامه برایش بفرستند. سرانجام عاشق نومید با آهنگ بارسلون برکشتی نشست. همه کاغذهائی را که مینوشت شاهزاده می سوزانید، زیرا نمیخواست که ژول دیگر بایتالیا برگردد. ما فراموش کردیم بگوئیم که شاهزاده گرچه اصلاً نخوت و کبر با مزاجش مازگار نبود، خود را ناچار دیده بود، جهت پیش بردن کار، پنجاه هزار پیاستر را با سم خود کرده و بگوید برای تنها پسر یکی از بهترین خدمت گزاران خاندان کولونا این مبلغ را خواهد فرستاد.

در دیر کاسترو با هلن بینوا همچون شاهزاده ای رفتار میشد. مرگ پدر ثروت هنگفتی باو رسانید؛ و میراث کلان پیدا کرد. بمناسبت مرگ پدر، بهمه ساکنین کاسترو و اطراف که میل داشتند برای سینور کامپی رآلی جامه عزا تن کنند، نفری پنج هتر پارچه مشکی داد. هنوز در اولین روزهای سوگواری بود، که دوستی ناشناس نامه ای از ژول پیش روی او نهاد. مشکل بتوان نقاشی کرد که با چه شعفی این نامه باز شد، قرائتش با چه غم و اندوهی پایان گرفت. اما هر چه با دقت بررسی کرد، دید خط خود ژول است. در نامه سخنی از عشق بود، اما چه عشقی، نگفتنی است! نامه را بانو کامپی رآلی، با آن هشیاری خود ساخته بود. نقشه اش این بود که کار را با هشت ده نامه عاشقانه آغاز کند، و پس از آماده کردن زمینه رفته رفته عشق را خاموش کند.

ما سرعت این ده سال زندگی را که با بدبختی دمسازاست پشت سر می گذاریم. هلن دیگر گمان می کرد که بکلی فراموش شده، معذرا با مناعت تمام از خواستگاری برجسته ترین سینورهای جوان رم روی می گردانید، تنها وقتی با او راجع بچوانی اوکتاو کولونا صحبت شد لحظه ای دو دل ماند. وی پسر بزرگ فابریچه همان کسی بود که در پتره لا با آن وضع بد پذیرفته بودش. تصور میکرد، حالا که باید شوهری انتخاب کند تا املاکش را در سرزمین رم و کشور پادشاهی ناپل سرپرستی کند، چه بهتر نام کسی را بر خود داشته باشد که زمانی ژول دوستش داشته است. اگر باین عروسی تن میداد بزودی از حقیقت حال ژول برانچیفورت سر در می آورد. شاهزاده فابریچه

سالخورده اغلب با خوشحالی بوصف دلاوریهای مافوق بشری سرهنگ لیزارا (ژول برانچیفورت)، که شباهت زیادی بقهرمانان افسانه‌های قدیم داشت، میپرداخت. سرهنگ لیزارا اغلب می‌کوشید با عملیات جنگی حیرت‌انگیز خود خاطره عشق ناکامی را که سبب کشته شدن هرلنت و نشاطی در او شده بود، محو کند، گمان می‌کرد مدت‌ها است که هلن شوهر کرده است. بانو کامپی‌رآلی، او را هم بدروغ، فریفته بود.

هلن با این مادر زبر دست کم و بیش آشتی کرده بود. او که با شور تمام آرزوی شوهر رفتن دختر خود را داشت، از کار - دینال سانتی کاترو دوست خود و متولی دیر «ویزیتاسیون» که به کاسترو هم رفت و آمد داشت، خواهش کرد محرمانه به سالمند ترین مقدسه‌های دیر بگوید که کار نیکی او را از سفر باز داشته و تأخیر پیدا کرده است.

و یاپ رئوف گرگوار سیزده، برای روح راهزنی بنام ژولد برانچیفورت که سابقاً هتک حرمت‌دیرش را کرده است، طلب‌آمزش کرد: ایشان چون از مرگ او خبر یافت، اراده فرمود، تا حکم زندیقی که برای او صادر شده، نقض گردد. بخصوص از این نظر چنین مرحمتی کردند که با وجود چنان رأی، هیچگاه برانچیفورت نخواهد توانست از برزخ خارج گردد، چه امکان دارد که وقتی او در مكزيك غافلگیر و بدست وحشیان عاصی کشته شده، وارد برزخ شده باشد.

سراسر دیر کاسترو از این خبر بهیچان آمده تا بگوش هلن هم رسید. در این دوران هلن دچار مالیخولیای غرور آمیزی که هر فرد دل‌تنگ و نوامید از ثروت و دارائی پیدا می‌کند، شده بود. از آن پس، دیگر پا از اطاقی بیرون نمی‌گذاشت. باید دانست، برای آنکه بتواند در همان اطاق كوچك برج‌بان منزل کند، نیمی از دیر را تجدید ساختمان کرده بود. او آنجا را برای آن دوست داشت که در آن شب جدال، ژول لحظه‌ای بدان پناه برده بود. با مشقت و زحمت بی‌پایان و جنجالی که بالاخره بسختی خاموش شد، توانسته بود

سه تن از باقیمانده هشت «پساوول» برانچیفورت را که از رزم کاسترو جان در برده بودند پیدا و استخدام کند. اوگون هم که از زخمهای جنگ تنش غربالی شده بود، در بین آنها بود. پیدایش این سه مرد در دیر پیچیده‌ها بیا کرد، که سرانجام ترس ناشی از خصلت جوان-مردی هلن که بر سراسر دیر مستولی بود، آنها خاموش ساخت. حالا همه روزه سربازها، در لباس نوکربابی دیده می‌شدند. برای گرفتن دستورات، دم نرده‌های خارج حاضر می‌شدند. و گاهی در يك زمینه معین در برابر سؤال خود جوابهای طولانی می‌گرفتند. پس از خبر مرگ ژول، شش ماهی بگوشت نشینی و دلسردی و سیری از امور دنیوی گذشت. نخستین و سوسه‌ای که در این روح شکسته و افسرده و بیدرمان پدید آمد، خود بینی و غرور بود.

بازگزی راهبه دیر بدرود زندگی گفته بود. کلردینال سانتی - کاترو، که با وجود داشتن نود و دو سال، هنوز تولیت «وینیتاسیون» را بهمه داشت، برحسب معمول، صورتی از سه زن مقدس فراهم کرد که تا پاپ از بین ایشان يك راهبه انتخاب کند. عوامل بسیار مهمی لازم بود تا حضرت آیه‌الله دونام زیرین صورت را قرائت کند؛ معمول مشارالیه آن بود که قلم مبارکشانرا بر دو اسم کشیده، اولی انتخاب شده تلقی گردد. هلن روزی در اطاق قدیمی برج بان، که حالا در آخر ساختمانهای جدید واقع شده بود، دم پنجره ایستاده بود. این ساختمانها بدستور خود هلن بر پا شده بود. پنجره از دالانی که در سابق بخون ژول آغشته گشته، و حالا جزء باغ افتاده بود، بیش از دو قدم ارتفاع نداشت. هلن بزمین ماتش زده بود. سه نفر زنی که چند ساعت پیش فهمیده بودند اسمشان برای جانشینی مرحومه راهبه در صورت کلردینال گنجائیده شده، آمدند از جلوی پنجره اطاق هلن رد بشوند. هلن آنها را ندید، و در نتیجه سلامشان نکرد. یکی از زنها بهش برخورد و صدای بلند بآن دو گفت:

«يك پانسیونر اینجاور باید اطاقش را جلوی انظار نشان دهد!»
هلن که از صدای صحبت بخود آمد، چشمها را بالا برد و

راهبه کاترو

در برابر خود سه نگاه نیش دار و شرارت بار دید. بی آنکه سلام کند پنجره را بسته با خود گفت،

«هرچه مثل بره در این دیر بسر بردم بس است، باید گرگ شد، این برای تفریح و سرگرمی آقایان کنجکاو شهری تنوعی محسوب میشود. همین و بس!»

ساعتی بعد، یکی از افرادش، که بعنوان يك عزیمت کرد، نامه زیر را برای مادرش که در نتیجه اقامت ده ساله در رم اعتبار فراوان کسب کرده بود، به همراه می برد،

«مادر مکرّم

همه ساله تو روز جشن تولدم سیصد هزار فرانک بمن می دهی، که من این پول را اینجا نفقه می کنم، درست است که بمصرف آبرومند می رسد، ولی این خود کم از نفقه کاری نیست. گرچه دیگر مدت هاست که تو چنین تذکری نداده ای، اما می دانم که بدو طریق می توان از نیات خیرت در باره من حقیقتی کرد. من هیچگاه شوهر اختیار نخواهم کرد، و بجای آن از روی میل حاضرم راهبه این دیر بشوم؛ چیزی که موجب شد باین فکر بیفتم، آنستکه سه زنی که کاردینال سانتی کاترو برای معرفی بخدمت پدر مقدس وارد صورتش کرده، همگی با من سر دشمنی دارند، و هر کدام که انتخاب شود، برای من اسباب هزار جور درد سر و آزرده گی فراهم میکند. دسته گل جشنم را بهر کس که شایسته باشد هدیه کن. مقدماً انتخاب راهبه را برای شش ماه بتأخیر اندازیم، این کار دعا خوان دیر را، که دوست همدم من است، و اکنون زمام امور بدست اوست، از خوشحالی از پوست در خواهد کرد. و این برای من هم موجب مسرت میشود. تو این را میدانی که دخترت بسیار بندرت میتواند چنین کلمه ای را در حق خود بکار برد. فکرم بنظر خودم جنون آمیز است؛ اما، چنانچه امکان توفیق بمنظرت برسد، در ظرف سه روز روستی سفید میگیرم، هشت سال سکونت در دیر، بدون هیچ بیرون خوابی، بمن حق آنرا میدهد که از معافیت شش ماهه استفاده کنم. ورقه معافی هم میدهند، منتها چهل «اکو» خرج دارد. با احترام، بمادر ارجمندم.»

این نامه بانو کامپی رآلی را غرق شادمانی کرد . وقتی آنرا دریافت کرد از دادن خبر مرگ برانچیفورت بدخترش بسیار پشیمان شد ؛ نمیدانست حزن و خود خوری عمیقی را که او پیدا کرده بود چگونه پایان بخشد ؛ حتی درباره دخترش خلبازیهای تازه‌ای را پیش بینی میکرد ، نا آنجا که میاندیشید میادا بسوی مکزیك که در ظاهر امر زول در آنجا بقتل رسیده ، براه افتد . و در اینصورت ، چه بسا امکان داشت که بمحض رسیدن هلن به مادرید باسم واقعی سز هنگ‌لیز را بی‌برد .

از طرفی هم چیزی که دخترش میخواست دشوارترین و یا عبارت دیگر چرن‌ترین کار روزگار بود . دختر جوانی که حتی هنوز بسلك مقدسه‌ها در نیامده ، و گذشته از آن ، بعشق دیوانه‌وار راهزنی آلوده و شهره بود ، چگونه میشود در رأس دیری قرار گیرد که همه شاهزادگان رم خویشاوندی در آن میداشتند ؟ اما بانو کامپی رآلی اندیشید که ، هر ادعائی را میتوان مطرح کرد ، و بالتبصیه بکرسی نشانید .

ویکتوار کارافا بدختر خود که معمولا تمایلات نامعقول پیدا میکرد ، و در عوض سهولت از آنها زده میشد ، امیدواریهائی داد . عصر که شد ، در ضمن آنکه از دور و نزدیک کلیه اطلاعات مربوط به دیر کاسترو را جمع‌آوری میکرد ، خبر یافت که از یکماه قبل دوستش کاردینال سانتی کاترو در تکانخواست تاخواهرزاده‌اش رایه دون-اوکتاو کولانا ، پسر بزرگ شاهزاده فابریچه بدهد . همان کسیکه در این تاریخ بارها اسمش را برده‌ایم . شاهزاده پسر دوم خود دون‌لور نزو را پیشنهاد میکرد ، زیرا در نتیجه جنگی که بهممنستی پادشاه ناپل و پاپ ، علیه راهزنان فازویولا در گرفته بود ، لطمه شدیدی به دارائی او وارد آمده بود . او میل داشت زن پسر بزرگش جهیزی برابر با ششصد هزار پیاستر (۲۱۰ ر ۳ فرانك) بخاندان کولونا بیاورد . حال آنکه کاردینال سانتی کاترو ، ولو با محروم کردن سایر خویشان از ارث (که این‌خود چقدر مسخره باز است) نمیتوانست بیش از سیصد ونود تا چهارصد هزار «اکو» مال فراهم کند .

ویکتوار کارافا سراسر عصر را تا پاسی از شب رفته ، با همه

دوستان سانتی کاترو سالخورده گذرانید، تا از این جریان اطمینان حاصل کند. فردای آنروز، سر ساعت هفت، دم خانه کاردینال پیر ورودش را اعلام کرد.

بانو باو گفت:

«عالیجاه، ما هر دو بکلی پیر شده ایم؛ بیهوده نباید خود را گول بزنیم، و بچیزهائی که فاقد زیبایی هستند نام زیبا دهیم، من برای پیشنهاد جنون آمیزی نزد شما آمده ام: این را هم البته بگویم که نفرت انگیز نیست، منتها اقرار می کنم که بنظر من پیر - مسخره است. هنگامی که صحبت عروسی دخترم با دون اوکتاو - کولونا بود، نسبت باین جوان علاقمند شدم، روز عروسی او، من دوپست هزار پیاستر بصورت املاک یا نقد بشما خواهم داد، و خواهم می کنم که آنرا باو بقبولانید. ولی برای آنکه بیوه زن بیچاره ای مثل من بتواند از يك چنین مبلغ گزافی بگذرد، باید دخترم هلم، که الان بیست و هفت سال دارد، و از نوزده سالگی پایش را از دیربیرون نگذاشته، راهبه کاسترو خوانده شود؛ برای این کار باید انتخابات را شش ماه عقب انداخت؛ این کار با قواعد کلیسا هم مطابقت می کند.»

کاردینال سالخورده که از خود بیخود شده بود فریاد کشید: «خانم، چه می فرمائید؟ خود حضرت پاپ هم نمی تواند کاری را که شما از این پیر بیچاره و درمانده می طلبید انجام دهد.»

«برای همین بود که من به عالیجاه گفتم کار مضحکی است؛ ولی بنظر ابلهان جنون آمیز خواهد آمد؛ اشخاصی که بحریان دربار بخوبی واقف اند اینطور فکر خواهند کرد که شاهزاده والاتباع ما، پاپ نیک گرگوار سیزدهم، اراده فرموده اند بیام خدمات صادقانه و طولانی حضرت عالی وسیله این ازدواج شده باشند، چه سراسر رم از میزان اشتیاق شما بانجام این امر آگاهند. بعلاوه قول می دهم که دختر من از فردا روسری سفید خواهد انداخت این کار بسیار عملی و کاملاً منطبق با قواعد است.»

پیر با صدای وحشت زده گفت:

«آخر، خانم، با امور دینی و معامله...»

بانو کامپی رآلی براه افتاد.

«این کاغذ چیست که جا گذاشته‌اید؟»

«صورت املاکي است که اگر پول نقد نخواستند، برابر با

دویست هزار پیاستر تحویل خواهم داد؛ ممکن است انتقال این

اراضی تا مدت‌های مدید مکثم بماند؛ از جمله ممکن است خانواده

کولونا در این حدود علیه من اقامه دعوی کند و من محکوم بشوم.»

«خانم، با امور دینی و معامله! معامله وحشتناک!»

«کار باید از شش‌ماه تأخیر در انتخاب شروع شود؛ فردا برای

گرفتن دستور خدمت عالیجاه خواهم رسید.»

اینطور احساس می‌کنم که باید برای خوانندگان این مکالمه

توضیحاتی داده شود؛ یادآور می‌شوم در کشورهایی که کاتولیک دو

آتشه‌اند، در باره اعمال مناهی گفتگو کردن اغلب بمراجعه بمحل

اعتراف کلیسا می‌انجامد، و دیگری در آنجا بکار بردن يك كلمه احترام

آمیز یا يك عبارت استهزاء آمیز چندان تفاوتی پیدا نمی‌کند.

فردای آنروز، ویکتوار کارافا اطلاع حاصل کرد، در صورت

اسامی سه خانمی که برای اشغال مقام زاهبگی کاسترو معرفی شده

بودند، اشتباه عمده‌ای رخ داده و انتخاب برای مدت شش ماه بتأخیر

افتاده است؛ دومین خانمی که در صورت اسم برده شده، در خانواده‌اش

یکی از دین برگشته بوده؛ یعنی زمانی عموی جدش در شهر «اودین»

بمذهبی پرستان گرویده است.

بانو کامپی رآلی بفکر افتاد در مقابل شاهزاده فابریچه -

کولونا، که چنان مبلغ هنگفتی بر هستی‌اش افزوده، باید دست بکاری

می‌زد.

پس از دو روز گوش بزنگی، توانست در یکی از دهات مجاور

رم، از او اجازه ملاقات بگیرد؛ اما از این دیدار سخت نگران و

هراسان خارج شد؛ شاهزاده که معمولاً آنقدر آرام بود، بحدی از

پیروزی نظامی سرهنگ لیزا را (ژول برانجیفورت) بفکر فرورفته

بود، که بانو هر پرشی را در این مورد بیهوده دیده بود. سرهنگ

برای او بمنزله پسر، و از آن بالاتر، بمثابة شاگرد سوگلی بود. شاهزاده اوقاتش را بخواندن و باز خواندن نامه هائی که از فلاندر رسید بوده صرف می کرد.

اکنون بعد از آنهمه چیزها که بانو کامپی رآلی در این مدت دهسال گذشت و فدا کرده بود، هرگاه دخترش از وجود سرهنگه لیزا را و پیرویش خبردار می گشت، نقشه مطلوب مادر یکجا می انجامید؟

من خیال می کنم، باید موارد و کیفیات چندی را، که در واقع، رسوم آن عصر را نقاشی می کند، و در عین حال بنظر حزن آور و ناگوار است، مسکوت گذاشت. مصنف دستنویس رومی زحمات بسیاری را بر خود هموار کرده که تاریخ دقیق جزئیاتی را که من حذف کردم پیدا کند.

دو سال پس از ملاقات بانو کامپی رآلی با شاهزاده کولونا، هلن به راهبگی کاسترو رسید؛ ولی کاردینال سانتی کاتروی سالخورده از غصه معامله گری دینی مرد، در آن ایام، اسقف کاسترو مردی زیبا بود که در دربار پاپ پی مانند بود. اسم این عالیجناب فرانچسکو سیتادینی واز نجیب زادگان میلان بود. این جوان که بلطف و فروتنی و برآزندگی مورد توجه عموم بود، با راهبه وینیتاسیون، بویژه بسبب ساختمان صحن تازه ای که وی برای زینت دیر تقبل کرده بود، مرادۀ فراوان داشت.

اسقف جوان سیتادینی، که آنوقت بیست و نه ساله بود، عاشق دیوانه راهبه شد. در محاکمه ای که یکسال بعد صورت گرفته است، گروهی از مقدسه ها که بعنوان شاهد احضار می شوند، گزارش میدهند که اسقف هر چه می توانست بیشتر بدیر رفت و آمد میکرد و اغلب به راهبه ها می گفت: «در خارج از اینجا من دستور دهنده هستم، اما با شرمساری اقرار دارم، که در حضور شما لذت می برم، چون برده ای مطیع، و حظ این بسی بیش از فرماندهی خارج است. اینجا، من خود را در پنجه موجودی مافوق خود احساس میکنم؛ هر چه میکوشم نمی توانم چیزی سواي میل او داشته باشم، من بیشتر دوست

دارم که تا ابد پست‌ترین غلامش باشم و دور از چشمانش پادشاهی نکنم . »

گواهان گزارش می‌دهند که در بین این جمله‌های دل‌ربایانه، راهبه دستور سکوتش میداد ، آنهم با عبارتهای زشت و زننده‌ای که نشانه تحقیرش بود .

شاهدی دیگر ادامه می‌دهد :

« راستش را بگویم ، خانم با او مثل نوکر رفتار میکرد ؛ در این موارد اسقف چشمها را پائین می‌انداخت ، سر بگریه می‌گذاشت ، اما دل نمی‌کند که برود . هر روز بهانه تازه‌ای می‌جست تا به دیس وارد شود ، و این اسباب جنجال زیاد اعتراف گیران مقدسه‌ها و مخالفین راهبه بود . چه خانم راهبه بوسیله دعاخوان ، دوست صمیم خود ، که رئیس مستقیم امور داخلی دیر هم بود ، از ملاقات او اکیداً ممنوع شده بود . »

همین شخص می‌گوید :

« خواهرهای شریف‌من ، شما میدانید ، بمدّ آن سودای خلاقی که راهبه‌ما در ابتدای جوانی به يك یاغی پیدا کرده بود ، در افکارش عجائب فراوان باقی ماند ؛ ولی همه میدانید که این خصلت قابل ملاحظه را لیز داشت ، که هیچوقت بکسانیکه تحقیر میکرد ، رو — نمیداد و از نظر خود بر نمی‌گشت . بله ، شاید در سراسر زندگیش ، هیچگاه باندازه‌ایکه در حضور ما به عالیجناب بینوا سیتادینی کلمات توهین آمیز می‌گفت ، حرف زشت نزده باشد . ما هر روز شاهد رفتاری بودیم که این مرد تحمل میکرد حال آنکه ما از مقام عالی او شرم‌منده می‌شدیم . »

سایر مقدسه‌ها از سر غیظ می‌گفتند :

« بله ، هر روز باز می‌آمد ؛ بنابر این ، بایستی نتیجه گرفت ، که در حقیقت یا او بدرفتاری هم نمی‌شده ، و در هر حال ، این تحریک ظاهری با بروی مقام مقدس « ویزیتا-یون » لطمه وارد می‌ساخت . سخت ترین ارباب‌ها به احمق ترین نوکرها نیمی از ناسزاهائی که هر روز راهبه والانتار ، با اسقف جوان خوش‌رفتار تحویل میداد ، بر زبان

نیاورده است؛ خوب عاشق بود و این مثل را از وطن داشت که: «وقتی به چنین کارها دست برده شد نگران هیچ چیز نباید بود مگر نتیجه، و از هر راه بشود باید پیش رفت.» درباره زول، اسقف به محرم خود سزار دل‌بسته می‌گفت:

«آخر الامر، عاشق بخواری دچار شد زیرا منتظر بود که حریف بقوه جیب دست بزند تا او حمل را شروع کند.»

اینک کوشش ناچیز من بخلاصه فشرده‌ای از جریان دادگاهی که برای هلن فرجام مرگ داشت محدود میشود. این محاکمه که من در یک کتابخانه خصوصی خوانده‌ام و از بردن اسمش معذورم، از هشت جلد دو ورقی کمتر نیست. باز پرس و وکیفر خواست بزبان لاتینی، و پاسخها ایتالیائی است. چنین برمی‌آید که در ماه نوامبر ۱۵۷۲ در حدود ساعت یازده شب، اسقف تنها به کلیسا که روزها محل نشستن وفاداران و اهل نیاز بوده است، رفته؛ و راهبه خود این در را می‌کشاید و اجازه می‌دهد که دنبالش برود. هلن او را در همان اطاقی که خود اغلب بسر می‌برده می‌پذیرد. این اطاق از یک در مخفی بمنبرهائی که مشرف بر محراب کلیسا بود راه داشته است. هنوز ساعتی نگذشته که کشیش، بکلی شگفت زده، بخانه‌اش بر گردانده میشود، راهبه خودش تا دم در کلیسا همراهی‌اش میکند و این حرفها را عیناً باو می‌زند:

«بکاخ خود برگردید و هر چه زودتر مرا ترک کنید. خدا حافظ عالیجناب، من از شما بیزارم؛ چنین بنظر می‌آید که با یک نوکر نزدیکی کرده‌ام.»

بهر حال سه ماه پس از آن دوران کارناوال فرامیرسد. اهالی کاسترو بمناسبت جشنهائی که در این دوره پیامی کردند شهرت داشتند، سراسر شهر از غوغای کسانی که بالباس مبدل و نقاب، در جشن شرکت جسته بودند پر شده. دیگر کسی نبود که از مقابل پنجره کوچکی که دم یک طویل صومعه سوسو میزد، طواف ندهد. پیدا بود که این طویل سه ماه پیش از کارناوال تبدیل به تالاری شده بود؛ با وجود این در دوره جشن هیچ جای خالی نداشت. در میان همه خوشگنرانی‌های عموم، اسقف

با کالسکه خود میخواد عبور کند، راهبه اشاره ای باو میکند، و شب بعد، ساعت يك، دم در مألوف حاضر میشود. داخل میرود، ولی کمتر از سه ربع ساعت بعد با قهر و غضب روانه میشود. پس از نخستین دیدار ماه - نوامبر، تقریباً هشت روز در میان مرتب بدیر می آید. در چهارهش اثر ناچیزی از بلاهت و ظفر خوانده میشود که هر کس متوجه آن می گردد. این حال دارای آن امتیاز بوده که بشدت به بزرگ منشی راهبه بر می خورده است. دوشنبه عید پاک، مثل سایر روزها، راهبه با او مثل پست ترین مردهار رفتار میکند و حرفهائی باو میزند که در مانده ترین رنجبرها یارای تحملش را نداشته است. با اینحال، چند روز نگذشته، بدنبال اشاره راهبه، اسقف با معرفت از حضور در کلیسا خود داری نمیکند؛ راهبه او را احضار کرده بوده است تا خبر آستنی خود را باو بدهد.

در اذعانامه آمده است، که جوان خوشرو بشنیدن این خبر دهشت اثر رنگش را باخته و کاملاً از ترس ابله شده است. راهبه دچار تب میشود، می گوید پزشک حاضر کنند ولی از سردل چیزی با او در میان نمی گذارد. این مرد که بخفا و کرم بیمار وقوف داشته، قول میدهد از این مشکل نجاتش دهد. او برای شروع کار زن جوان و زیبایی از اهالی را با او مربوط میکند، که بدون دارا بودن عنوان مامائی، استعدادش را داشته است. شوهرش نانوا بوده است. هلن از گفتگو با وی شاد میشود. زن نانوا باو اعلام میکند، برای اجرای طرحی که برای نجاتش کشیده، باید دو نفر همراه برای خود تهیه کند. هلن میگوید:

«اگر زنی مثل شما باشد، حرفی نیست، اما اگر صحبت از همکاران من است، بهیچوجه! بروید گم شوید.»

مامائی کار خود میرود. اما، چند ساعت بعد، هلن چون دور از احتیاط می بیند که خود را در معرض ولگوئی های این زن قرار دهد، پزشک را فرامی خواند، تا او را بدیر باز گرداند. هنگامیکه بر میگردد، با او جوانمردانه رفتار میکند. زن نانوا سوگند می خورد که، اگر هم مرا احضار نمی کردید، امکان نداشت که راز شمارا فاش کنم؛ و باز هم اعلام میکند، که اگر در ان ترون دیر دو نفر زن پیدا نشوند که بهمه چنین

وارد گردند و برای خیر شما تن بفداکاری دهند ، من نمی توانم دست بکاری زنم (لابد از اتهام سقط جنین بیمناک بوده است.) راهبه بعد از فکرهای بسیار تصمیم میگیرد این راز موجبش را بخاتم و یکتوار ، دعاخوان دیر ، باز نماید . این زن از خانواده شریف دوک پ... ، و دیگری خانم برنارد ، دختر هارکی پ... بوده اند . هلن آندو را وادار میکنند بکتاب دعائی که داشته اند سوگند بخورند که حتی درد ادگانه توبه ، درباره چیزی که حالا میشوند هیچ کلمه ای بزبان نیاورند . زنهای از شگفتی خشکشان میزند . آنها در محاکمه اقرار کرده اند ، که ما چنان در بزرگ - منشی راهبه مستغرق بودیم ، که در آنحال فکر میکردیم ما شاهد اعتراف بقتل واقع میشویم .

راهبه باسردی و آرامش خاطر بیان میکند :

«من بهمه تکالیف خود پشت پا زده ام ، و آبتن شده ام.»

خانم و یکتوار ، دعاخوان ، که بخاطر دوستی چندین ساله هلن ، عمیقاً پریشان و مضطرب گشته است ، و نه از روی کنجکاری بیهوده ، با چشمهای اشک آلود می پرسد :

«آئیند سر بهوائیکه این جنایت را مرتکب شده کیست؟»

«ایشرا باعتراف گیر خودم هم نگفتم ، دیگر شما جای خود

دارید !»

دو زن فوراً بشور می پردازند که چگونه از نشر این سر نهی در باقی دیر جلوگیری شود . ابتداء بر آن میشوند که تخت راهبه را از آن اتاق ، بمحل مرکزی ، به داروخانه دنج ترین پستوی دیر ، در اشکوب سوم ساختمان بزرگ که بهمت خود هلن برپاشده بود ، انتقال دهند . در همینجا بوده است که راهبه پسری بدنیا می آورد . در طول سه هفته زن ناتوا در آیاترمان دعاخوان می خوابد . روزی در عین آنکه این زن شتابان طول دیر را طی میکند ، و بچه را به همراه دارد ، شیون کودک بلند میشود . زن سر اسیمه ، به سرداب پناه می برد . ساعتی بعد خانم برنارد ، بکمک پزشک ، موفق می شوند یکی از در بچه های باغ را باز کنند ؛ زن ناتوا شتاب زده از دیر بیرون می جهد و کمی بعد از شهر خارج میشود . همینکه بسر زمین هموار می رسد از پس وحشت زده و نگران بوده است ، وارد غاری میشود

که تصادف در دل صخره‌ای پیش‌راهنی نهاده است. راهبه برای سزار دل‌بسته، محرم و نوکر خاص اسقف می‌نویسد، و او هم بسوی غاری که نشان داده بودند می‌شتابد؛ سواراسب بوده است؛ بچه‌ها در آغوش می‌گیرند، و بتاخت بسوی مونته فیاسکون برآه می‌افتد. بچه در کلیسای سنت هارگریت غسل تعمید می‌یابد، و نام آلکساندر می‌گیرد. میزبان آنجا مادر خوانده‌ای آورده بود که سزار هشت اکوبو داده است؛ هنگام اجرای مراسم تعمید، گروهی زن که در اطراف کلیسا ازدحام کرده بودند، با صدای بلند از آقای سزارجویای نام‌پدر کودک می‌شوند.

او بایشان پاسخ می‌دهد:

«پدرش یکی از سنیورهای بزرگ‌رم است، که بخود اجازه دست-اندازی بزندهقان بیچاره‌ای نظیر شما داده است.»
واز آنجا ناپدید می‌شود.

VII

با آنکه سیصد زن کنجکاو ، در این دیر بزرگ ، سکونت داشت ، کارها بمراد نبود ، و هنوز کسی چیزی ندیده ، و نشنیده بود .

تا اینکه راهبه چندمشت سکه که بتازگی در رم ضرب و رائج شده بود بپزشك میدهد . او چندتایش را بز نانو می بخشد . وی زنی زیبا و شوهرش مردی بدگمان و حود بود . شوهر روزی در ضمن واری جمدان ، چشمش به این سکه های درخشان افتاده ، گمان میکند که آنها مزدبی آبروئی زنتی است . کاردی بگلویش می گذارد ، و مجبورش میکند که بگوید از کجا این پولها را بدست آورده . زن بعد از آنکه مقداری طفره میرود راستش را اقرار میکند ، و آرامش برقرار میشود . زن و شوی بشور می پردازند که این وجه را بزخم چه کار بزنند . زن نانو بر آن بود که مقداری از وامها را بپردازند ، اما بنظر نانو بهتر آمد که قاطری بخرند . همین کار هم شد . در آن محل ، که همه بخوبی از تنگدستی آن جفت باخبر بوده اند ، قاطر غوغائی برآه می اندازد . همه خاله زنکهای شهر ، از دوست و دشمن ، پی در پی

می‌آیند و از زن نانوا می‌پرسند: کدام عاشق پاکبازی را پیدا کرده‌ای که بخريد قاطرش را داشته‌ای. زن، از کوره در می‌رود، و گاه تا بیان حقیقت جلو می‌رود. روزی سزار دل‌بسته، بدین کودک می‌رود و می‌خواهد سری هم بدراجه‌بزند. هلم با آنکه ناخوش بود، ماست، خود را تالاب نرده کشیده، و او را بمناسبت مأموران بی بند و باری که فرستاده بوده و خوب سرنگهدار نبوده‌اند، بباد سر زنی می‌گیرد. اسقف نیز بنو به خود از وحشت و هراس ناخوش شده بپرا درانی در میلان می‌نویسد که در معرض چه اتهام ناروایی واقع شده‌است: آنها را ملزم به کمک می‌کند. با وجود کسالت فراوان، تصمیم به ترك کاسترو گرفته‌است، ولی قبل از حرکت برای راهبه می‌نویسد:

«دیگر باید بدانید که طشت رسوائی از بام افتاده. اینک، اگر به نجات، اعتبار، و بلکه زندگی من، پناست باشید، برای اجتناب از یک رسوائی بزرگتر، میتوان تقصیر را برگردن زن باتیست دولری که دو روز پیش مرده‌است انداخت. بدین ترتیب، هر چند آبروی شما تأمین نمی‌گردد، دست کم آبروی من از خطر مصون میماند.»

اسقف خانم دون لوتیچی، اعتراف شنوی دیر کاسترو را فرا می‌خواند و می‌گوید:

«این را بدست خود راهبه خانم برسانید.»

خانم پس از قرائت نامه تنگ آوری که باید ببرد، در حضور کلیه اشخاصی که در اطاق بوده‌اند فریاد می‌کند:

«دو شی‌زگان سبکسری که زیبائی تن را بر زیبائی روح ترجیح دهند شایسته چنین فرجامی میشوند.»

سر و صدای وقایع کاسترو بتندی بگوش کاردینال فارنز «مخوف» می‌رسد. (چند سال بود که او این خصلت را بخود می‌پست، زیرا امید داشت در انجمن انتخابات مذهبی آینده، پشتیبانی اعضاء را بدست آورد.) او فوراً بقاضی اول کاسترو دستور می‌دهد تا اسقف سیتادینی توقیف شود. خدمتگزاران اسقف، از بیم بازپرسی، جمله فرار می‌کنند تنها کسی که بار باب خود و فادار می‌ماند همان سزار دل‌بسته بوده‌است. او برای

اسقف سوگند یاد میکند که ولو در زیر شکنجه جان بسپارد چیزی بزیانوی اعتراف نکند . سیادینی ، چون خود را در قصر خود در محاصره نگهبانها می‌یابد ، باز ببردانش نامه‌ای نوشته ، و تقاضای - کند که بدون فوت وقت از میلان حرکت کنند . وقتی آنها فرا - می‌رسند که اسقف در زندان رونچی گلیون بسر میبرد .

اینطور پیداست که راهبه در اولین جلسه محاکمه کاملاً بخطای خود اعتراف و ، هر گونه ارتباطی را با عالیجناب اسقف انکار میکند ، و مرحوم ژان باتیست دولری قاضی دیر را شریک گناه خود معرفی کرده است .

نهم سپتامبر ۱۵۷۳ ، گرگوار سیزدهم دستور می‌دهد که محاکمه با منتهای سرعت و شدت صورت گیرد . يك نفر قاضی جنائی و يك امین خزانه و يك نفر کلانتر خود را به کاسترو رسانیده وارد زندان می‌شوند . سزاردل بنه سرپیشخدمت اسقف ، تنها این را اعتراف می‌کند که بچه‌ای را بدایه سپرده است . بازپرسی او پیش روی خانم ویکتوار و خانم برنارد انجام گرفته است . دو روز تمام شکنجه‌اش می‌دهند ، بنحو وحشتناکی رنج و عذاب می‌کشد ، ولی سر قولش می‌ایستد . و تنها چیزهائی را اعتراف می‌کند که انکارش محال بوده است . بازجو نتوانسته کلمه‌ای از او بیرون بکشد .

چون نوبت بخانه‌های ویکتوار و برنارد که شاهد شکنجه‌های سزار و برنارد بوده‌اند می‌رسد ، هرچه کرده بوده‌اند ، اعتراف می - کنند . مقدسها همگی درباره عامل گناه مورد بازپرسی قرار می‌گیرند ، و اغلب جواب می‌دهند بر طبق شایعات کار عالیجناب اسقف است . یکی از خواهران دربان گزارش می‌دهد که راهبه با اسقف چه سخنان ناهنجاری میگفت و چطور او را از در کلیسا بیرون مینداخت و اضافه می‌کند ؛ وقتی کسی با این لحن صحبت میکند ، بمعنای آنست که مدتی باهم عشق‌بازی کرده‌اند . در واقع ، عالیجناب اسقف ، که معمولاً از سر بلندی و شایستگی فراوان جلب نظر میکرد ، هر وقت که از در کلیسا بیرون می‌آمد ، سرافکنده بود .

یکی از مقدسها ، که در مقابل آلات شکنجه بازپرسی میشده است

جواب می‌دهد که باید عامل گناه گربه‌ای باشد، چهره‌به دائم گربه‌ای را بغل میکرد و زیاد نوازشش میداد. مقدسه دیگری ادعای کند که عامل گناه چیزی غیر از باد نیست، زیرا، راهبه در روزهای بادی مسرور و خوشخو بود، و بالای عمارت کلاه فرنگی که خود مخصوصاً ساخته است، خویشان را در معرض عمل باد قرار میداد، هر وقت آنجا بود بهر کس هر تصدقی میخواست میداد، و از هیچ چیز مضایقه نمیکرد.

زن فانوا، دایه، خاله زنکهای موبته فیا سکون، که جملگی از شکنجه‌های سزار، بهراس افتاده بودند، راستش رامیگویند. اسقف جوان در رونچی گلیون بیمار می‌افتد، یا خودش را به بیماری می‌زند این قضیه برادرهایش، که باعتبار و وسائل اثر بخش بانو کامپی - رآلی مجهز شده بوده‌اند، مجال داده‌است که بکرات خود را بر پای پاپ اندازند و تقاضا کنند تا اسقف سلامت و بهبود نیافته، محاکمه‌اش بتأخیر افتد. پشت سر آن کاردینال فارنز مخوف بر تعداد سربازان و نگهبانان زندان می‌افزاید. چون محاکمه و بازپرسی اسقف بتأخیر می‌افتد، کلانترها همه جلسات خود را صرف محاکمه مجدد راهبه می‌کنند؛ روزی مادرش بگوشش می‌رساند که دل قرص دارو خود را نباز و همچین رامنکر شو. و راهبه در همان روز همه چیز را اعتراف می‌کند.

« پس چرا ابتداء ژان باتیست دولری را متهم کردید؟ »

« دلم بر بیچارگی اسقف میسوخت و از طرفی، او چنانچه بنجات زندگی عزیزش نائل می‌آمد، میتوانست از سرم نگهداری کند. » پس از این اقرار، راهبه را در یکی از اتاقهای دیرکاسترو زندانی می‌کنند. دیوارهای آن، مثل گنبدش، هشت یا ضخامت داشته است. مقدسه‌ها همواره با ترس و وحشت از این سیاهچال صحبت میکردند و آنرا اطاق آخوند می‌خوانده‌اند، راهبه تحت نظر سه زن قرار می‌گیرد.

حال اسقف چون اندکی بهبود می‌یابد، سیصد نگهبان یا سرباز می‌آیند و با تخت روان او را از رونچی گلیون به رم انتقال می‌دهند. راهبه در دیر سنت مارت جا داده میشود. چهار نفر مقدسه متهم بشرکت

درگناه بوده‌اند. خانم ویکتوار و برنارد، خواهر برج‌بان و درباری که سخنان موهن راهبه باسقف راشنیده بوده‌است.

اسقف بوسیله مستمع محاکمه، که یکی از شخصیت‌های تراز اول قضائی بوده مورد بازپرسی واقع می‌شود.

مجدداً سزاردل بنه بیچاره را زیر شکنجه می‌اندازند، او باز هم تنها اعترافی نمی‌کند، بلکه مطالبی می‌گوید که اسباب درد سروزارت فوایدعامه می‌شود، و در نتیجه بر شکنجه‌اش یکدور افزوده می‌شود. این شکنجه مقدماتی در مورد خانم ویکتوار و برنارد نیز بمورد اجرا گذاشته می‌شود. اسقف بطرزی احمقانه، ولی با سرسختی جالبی همه چیز را منکر می‌شود، و همه کارهایی را که علناً در آن سه شب در نزد راهبه انجام داده بوده، بقلم ریز گزارش می‌دهد.

بالاخره راهبه را با اسقف مواجه می‌دهند، با آنکه او، دائماً راستش را می‌گوید، باز هم شکنجه‌اش می‌دهند. از آنجا که راهبه همه حرف‌هایی را که از اول گفته بود تکرار می‌کند، اسقف، که در نقش خود پایدار مانده بود، او را بیاد ناسزا می‌کشد.

بعد از تدابیر دیگری، که اصولاً عاقلانه، ولی از روح خشونت آلوده بوده‌است، اسقف محکوم به حبس ابد در قلعه سنت آنژ و راهبه محکوم بآن می‌شود که سراسر عمر در دیر سنت مارت، همانجا که بوده، باز داشت باشد. این روح خشن، پس از دوران حکومت شارل کن و فیلیپ دوم، بر اغلب محاکم ایتالیا مستولی بود. ولی بانو کامپی رآلی، برای نجات دخترش، بحفر یک راهروی زیر زمینی دست می‌زند. این نقب‌ازگنداب روهای دوران درخشان رم قدیم شروع می‌شود، و قرار بوده‌است بر دایگودی که بقایای فانی مقدسه‌های سنت مارت در آن میرفته، پایان پیدا کند. این زیر نقب که تقریباً دو پا پهنا داشته، از چپ و راست با جدارهای تخته الوار مستحکم می‌شده، و سقفش هرچه پیش‌تر میرفته بادو الوار زاویه پیدا می‌کرده و زانوئی می‌خورده است.

این راه‌زیر زمینی تقریباً بعمق می‌پاکنده می‌شده‌است. مهم آن بوده که در جهت مناسب جلو برود؛ چه در هر گام به پی‌های کهنه و

چاههائی بر می خورده که عملها را بکنج کردن راه وامی داشته است. مشکل بزرگ دیگر کار خاک برداری بوده است. کسی نمی دانسته آنها کجا بریزد. گویا شبها آنها در خیابانهای رم میپاشیده اند. همه از این مقدار خاکی که، بقول آنها، از آسمان می آمده، در شگفت افتاده بوده اند.

باهمه پول گزافی که بانوکامپی رآلی برای رهایی دختر خود خرج می کند، باز امکان لو رفتن زیر نقب وجود داشته است. اما پاپ گرگوار سیزدهم در ۱۵۸۵ بدروء حیات میگوید، دوران فقرت و شلوغی و آشوب در می رسد.

به هلن درست مارت بسیار سخت میگذشته است؛ میتوان فهمید که مقدسه های ساده و بسیار تنگدست برای آزار و اذیت راهبه های بسیار ثروتمند و گناه آلوده، چه اصرار و کوششی میکردند. هلن بابی تابی در انتظار اقدامات مادرش بوده است. که ناگهان دلهره عجیبی قلبش را فرا می گیرد؛ فابریجه کولونا، که از شش ماه پیش متوجه احوال متزلزل گرگوار سیزدهم بوده، نقشه های وسیعی برای دوره فقرت طرح می کرده است. یکی از فرماندهان خود را در پی ژول برانچیفورت که اینک در ارتش اسپانیا بنام سرهنگ لیزارا شهرتی بسزا یافته بود، روانه میکند. او را بایتالیا فرا می خواند. ژول از شوق دیدار وطن می سوخته است. بانام مستعار در پسکارا بندر کوچک دریای آدریاتیک، پائین چیه تی، در ناحیه آبروز از کشتی پیاده می شود و از کوهستانها خود را به پتره لا می رساند. شادمانی شاهزاده اسباب حیرت همگان می شود. به ژول می گوید که او را برای جانشینی خود احضار کرده است و می خواهد فرماندهی افرادش را باو بسپارد. برانچیفورت در جواب اظهار می دارد. اگر از نظر نظامی صحبت شود، این تصدی هیچ ارزشی ندارد، و به سهولت این را اثبات می کند چه، هرگاه اسپانیا جداً بخواهد، در ظرف شش ماه، باناندکهزینه ای، میتواند کلیه سلحشوران یاغی ایتالیا را نیست و نابود کند.

برانچیفورت زاده می افزاید:

«ولی، این حرفها بکنار، شاهزاده گرامی، هرگاه شما

بنخواهید ، من برای خدمت حاضر م :

من در برابر شما همان جانشین رانوس دلاوری که در چپامپی کشته شد ، خواهم بود .»

قبل از ورود زول ، شاهزاده بهمانسبک خود ، فرمان داده بوده - است که هیچکس در پتله لاسمی از کاسترو و محاکمه راهبه اش را نباید بزبان بیاورد ؛ مجازات مرگ ، بی چون و چرا ، منتظر کسی است که پرچانگی کند . در ضمن پشاشت دوستانه ای که در استقبال برانچیفورت داشته ، از او خواهش میکنند که بدون من پایتان راهبه آلبانو نگذارید و طریقی که برای اجرای این مسافرت پیش گرفت ، آن بود که شهر را با هزار نفر از افراد خود تسخیر کنند ، و یک پشاهنگ هزار و دویست نفری را بجاده رم گیل دارد . سپس بنستور شاهزاده ، اسکوتی پیرا احضار کردند و بهمان اطلاقی که برانچیفورت در آن پس میبرد فرستاد . وی هنوز در همان حیاطی که قرارگاه کل شان بود سکنی داشت . دیگر میتوان قضاوت کرد که زول بیچاره از دیدار او چه حالتی پیدا کرد .

همینکه دو دوست خود را در آغوش یکدیگر انداختند ، شاهزاده به زول گفت :

« حالا سرهنگ عزیز ، منتظر چیزی باش که بدتر از آن نمی شود .»

سپس شمع را فوت زد ، بیرون رفت ، و در را بروی آن دو بست . فردای آنروز ، زول که حال بیرون آمدن از اطاق را نداشت ، بی شاهزاده فرستاد تا اجازه مراجعت به پتله لارا بگیرد ، و بگویند که تا چند روز دیگر نمیخواهد چشمش با او بیفتد . اما برگشتند و خبر آوردند که شاهزاده باتفاق گروههای خود ناپدید شده است .

شبانگاه ، همینکه خبر مرگ گرگوار سیزدهم بگوش شاهزاده میرسد ، دوست خود زول را فراموش می کند ، بجنگ برمی خیزد . تنهاسی - تن از سربازان گردان قدیمی رانوس در اطراف زول باقیمانده بودند . روشن است که در آن ایام ، در دوره فترت سلطنت پاپ ، قوانین بلااثر میگشت ، و هرکس بی ارضای امیال خود میرفت ، و تنها قدرتی که باقی می ماند همان زور بود . بهمین جهت شاهزاده کولونا ، پیش از

آفکه آن روز برسد ، پنجاه تن ازدشمنان را بدارآویخته بود . ام
از ژول بگوئیم ، با آنکه بیش از چهل مرد باخود نداشته جرئت می-
کنندبوی روم روی آور شود .

نوکرهای راهبه کاسترو همگی باو وفادار مانده و در خانه‌های
محقر نزدیک دیر سنت مارت سکنی کرده بودند . حالت احتضار
گرگوار سیزده بیش از یک هفته دوام پیدا میکند ، بانوکامپی رآلی با
بیحوصلگی منتظر آن بوده است که پیش از فرارسیدن روزهای پرآشوبی
که مرگ پاپ بدنبال می داشت ، آخرین پنجاه قدم ته مانده زیر نقب
شکافته شود . و چون این کار بعبور از زیرزمینهای چندی از خانه‌های
مسکونی بستگی داشته ، سخت از آن بیمناک بوده است که نتواند کار
خود را پنهان از نظر عموم پایان دهد .

از همان پس فردای ورود برانچیفورت به پتره لا ، پنداشتی آن
سه یساول قدیمی ژول ، که هلن بخدمت خودگمارده بود ، سر از پا
نمی شناخته اند . هر چند مقدسهائی که از هلن نفرت داشته اند ، این راز
سر بمهر راز او پنهان می کنند ، باز هلن در این زمینه کم از دیگران
اطلاع پیدا نمی کند . اوگون ، یکی از « یساولان » دم در دیر می آید و
هر چه اصرار و یافشاری می کند تا اجازه دهند بیدرتنگ باخانم خود
ملاقات نماید ، موفق نمی شود . ردش می کنند و از در بیرون می اندازند .
وی در عالم نومیدی ، همانجا می ماند و بهر یک از خدمتگذاران خانه که
در رفت و آمد بوده اند پیشزی میدهد ، و ضمناً این عبارت دقیق را بدو
می گوید :

« بلاشادی من شریک باشید ، آقای ژول برانچیفورت وارد شده
است ، ایشان زنده اند ، این را بدوستانان هم بگوئید . »

دوبار اوگون همه روز را می روند برایش پیش می آورند ، و
اوشبانه روز سرگرم پختی کردن و تکرار همان عبارت می شود ، تا
وقتی که جز دیناری برای خودشان نمی ماند . آنوقت سه « یساول » ،
درحالیکه از شانه همدیگر بالا می روند ، خودرا بالای نگهبانی در
صومعه سنت مارت رسانیده درود گویان به عابران خطاب می کنند :
« آقای ژول وارد شده است .. تا آخر ... »

فکر این نیکمردان بشمر می‌رسد. هنوز سی و شش ساعت از پخش نخستین پیشین نگذشته بوده، که هلن بینوا، در قفسر سیاهچال خود یواشکی می‌فهمد که زول زنده‌است.

بشنیدن این جمله دچار نوعی سرسام شده فریاد می‌کند:

«ای مادر! تو بمن چقدر بد کردی!»

چند ساعت بعد این خبر خیرت‌انگیز بوسیله ماریه‌تای کوچک تأیید می‌شود. این زن بافداکردن همه طلاآلات خود، اجازه گرفته بود که به‌مراه خواهر برج بان‌مأمور غذا بداخل زندان قدم گذارد. هلن که از خوشحالی می‌گریسته است خود را در آغوش می‌افکند و می‌گوید:

«چه خبر خوشی، ولی دیگر من پیش تو نخواهم ماند.»

ماریه‌تا باو می‌گوید:

«مسلم‌است. من جداً فکر می‌کنم با انتخاب پاپ جدید حبس

شما به تبعید ساده‌ای تبدیل خواهدگشت.»

«آه! عزیزم، دیدار زول! من گنهکار و دیدن او!»

در میان سومین شبی که این گفتگورخ می‌دهد، قسمتی از سنگفرش کلیسا با صدای بلند فرو می‌ریزد؛ مقدمه‌های سنت‌مارت خیال می‌کنند که دیر در شرف خرابی است. کار آشوب و اختلال بالا می‌گیرد، همه فریاد می‌زنند که زلزله شده است. تقریباً یکساعت پس از ریزش سنگفرشهای کلیسا، سه «یساول» هلن در پیشایش بانو کلمبی رآلی، از راه نقب سیاهچال راه پیدا کرده بودند.

یساولان فریاد می‌کشند.

«خانم، فتح، فتح!»

ترس کشنده‌ای هلن را فرا می‌گیرد؛ گمان می‌کند که زول - براتچیفورت هم با آنهاست. اما خیلی زود خاطر جمعی حاصل می‌کند. وقتی از ایشان می‌شنود که تنها بانو کلمبی رآلی با آنهاست، و زول هنوز در آلبانو که باچند هزار سرباز اشغالش کرده بسر میبرد همان حالت جدی خود را باز می‌یابد.

پس از چند لحظه انتظار بانو کلمبی رآلی هویدا می‌شود؛ بازحمت فراوان راه می‌رفته‌است سپردار شخصی‌اش با لباسهای رسمی که پراز

گزدو خاک شده بوده ، و شمشیری بر کمر ، زیر بغل او را نگه میداشته است .

بانو کامپی رآلی خوشحالانه فریاد میکند:

« ای هلن عزیزم! برای نجات تو آمدم ! »

« که بشما گفتم که من میخواهم نجات یابم ؟ »

بانو کامپی رآلی متعجب می ماند؛ با چشمهای دریده بدخترش نگاه می کند ؛ سخت پریشان و دستپاچه شده و بالاخره اظهار میدارد ، « خوب ، هلن عزیز ، روزگار وادارم میکند عملی که شاید هم طبیعی بوده است برای تو اقرار کنم .

این کار پس از آن بدبختی که بخانواده ما رو کرد ، واقع شده و من از آن پشیمانم ، از تو خواهش می کنم مرا ببخشی ؛ ژول ... برانچفورت ... زنده است ... »

« شاید بهمین جهت است که من نمی خواهم زنده بمانم . »

بانو کامپی رآلی ابتداء از سخن دخترش سردر نمی آورد؛ سپس بامهر و محبت تمام باستغاثه و تمنا می افتد ؛ ولی جوابی نمی گیرد. هلن بسوی صلیب خود برگشته ، بی آنکه بحرفهایش گوش بدهد ، بدعا می پردازد. با آنکه بانو کامپی رآلی یکساعت تمام آخرین مساعی خود را برای دریافت کلمه ای و نگاهی صرف میکند ، هیچ نتیجه نمی دهد . بالاخره ، دختر که صبرش لبریز شده می گوید :

« نامه های او ، در آن اطاق کوچک آلبانو ، در پای مرمر همین صلیب پنهان بود ؛ کاش گذاشته بودید پدرم خنجرم بزنند ؛ بیرون بروید ، و قبری طلبا برایم بگذارید . »

بانو کامپی رآلی با وجود اشاره های ترسیده سپردار ، دلش میخواسته گفتگوی با دختر را ادامه دهد، هلن بیتاب می شود ؛ « دستکم ، یکساعت آزادم بگذارید ؛ شما زندگی مرا مسموم کردید ، میخواهید مرگم را هم زهر آلود کنید . »

بانو کامپی رآلی اشکریزان می گوید :

« ما باز تادو سه ساعت دیگر راه زیر زمینی را در اختیار خود خواهیم داشت ؛ کاش می توانستم امیدوار باشم که تغییر رأی میدهی ! »

و دوباره بزیر نقب می رود.

هلم به یکی از «یساوالان» خود میگوید :

«اوگون، مجهز بشو، و پیش من بیا، پسر جان، شاید مجبور

شوی از من دفاع کنی، دشنه، شمشیر، خنجرت را به بینم!»

سرباز پیر سلاحش را که همه مرتب بوده بدو نشان میدهد:

«خوب! برو بیرون زندان به ایست، من می خواهم نامه بالابلندی

برای ژول بنویسم که تو با دست خود باو برسانی؛ میل ندارم دست

دیگری بآن برسد، زیرا وسیله مهر کردنش را ندارم. تو اجازه

داری هر چه در آن نوشته شده بخوانی. طلاهایی را که مادرم گذاشته

در جیب خود بگذار، من بجز پنجاه سکه اش را لازم ندارم؛ همین

مقدار روی تختم بگذار.»

بعد از این حرفها مشغول نوشتن می شود:

«ژول عزیز من، از تو هیچ شکی ندارم؛ اگر من رفتنی هستم،

برای آنستکه اگر باغوش برسم خواهم دید با لغزش خود، چه

سعادت را از دست داده ام، و این درد مرا خواهد کشت. باور نکن

که بعد از تو کسی را در دنیا دوست داشته ام؛ بالاتر از آن، بدان

که قلبم از تحقیری تند بمردی که در اطاعت پذیرفته ام، مالا مال بوده

است. لغزش من فقط ناشی از دلشنگی، و بقولی هم، هرزگی بوده است.

بیندیش که روح من پس از تشبی که در پتله لا کردم بسیار ضعیف

شد. شاهزاده که بمناسبت علاقه تو باو، مورد اکرام من بود چنان با

درشتی و پرخاشجوئی با من رو برو شد که روح مرا ناتوان و فرسوده

کرد. میگویم فکر کن، که من دوازده سال در بند دروغ اسیر بودم.

هر چه دور و برم بود ساختگی و دروغ بود، منم میفهمیدم. ابتداء

سی نامه ای از تو دریافت داشتم؛ قضاوت بکن که با چه شور و شغفی

نامه های اولت را میگشودم! اما وقتی آنها را میخواندم قلبم بیخ میزد.

نوشته را بررسی می کردم، خطت را می دیدم، ولی از قلبت اثری

نبود. تو خود فکر کن که همین اولین نیرنگ شیرۀ جانم را دگرگون

ساخت، تا جائی که حتی یکی از نامه های را بدون هیچ لذتی باز

کردم! خبر نفرت انگیز مرگ تو آنچه را که از روزگار خوشگوار

جوانی در دلم مانده بود بباد فنا داد. باید بخوبی بفهمی، نخستین تصمیم من، آن بود که براه افتاده، ساحل مکزیک را که میگفتند وحشیان تو را در آنجا کشته‌اند، با دست خود لمس کنم؛ آخ اگر این فکر را دنبال کرده بودم چه میشد... حالا هر دو سعادتمند بودیم، چه، در مادرید، علیرغم جاسوسها و صحنه سازیهائی که یکتا دست مراقب می‌توانست در اطرافم جور کند، باز من بنوبه خود می‌توانستم همه روانهائی را که هنوز اندک نیکی و رحمی در آنها باقی است، بسوی خود جلب کنم، چه بسا احتمال داشت که بحقیقت امر می‌برم؛ زیرا دیگر، زول من، عملیات درخشان تو، نظر عالمی را متوجه تو کرده بود، و شاید هم کسی در مادرید پیدا میشد که بداند تو همان برانچیفورت هستی. آیا می‌خواهی بدانی چه کسی سعادتمندی ما را برهمزده است؟ نخست خاطره پذیرائی تحقیر آمیز و سبانه شاهزاده در پتره‌لا؛ و دیگر مشکلات دشواری که برای عزیمت از کاسترو به مکزیک وجود دارد! تو این را می‌بینی، که روح من در این هنگام دچار سرگشتگی شده بود. سپس فکر نخوت باری بستم افتاد. من در دیر ساختمانهای بزرگ بیا کردم، تا بتوانم اطاق زن برج‌بان را، که تو در شب رزم بدان پناه جسته بودی، برای خود ذخیره کنم. روزی، باین زمین که سابقاً تو بخاطر من، با خون خود آنرا آبیاری کرده بودی، خیره شده بودم؛ سخن حقارت آمیزی بگوشتم خورد، سر برداشتم، و قیافه‌هایی در برابر دیدم؛ و بقصد تلافی، بفکر راهبه شدن افتادم، مادرم، که خوب میدانسته تو زنده‌ای، برای این انتصاب عجیب اقدامات قهرمانانه کرد. این مقام هم، برای من، چیزی بجز اسباب دل‌تنگی نشد؛ و روح من از آن پستی گرفت؛ دیگر از اینکه قدرتم را برخ دیگران بکشم، و بدینوسیله اسباب بیچارگی دیگران بشوم، لذت می‌بردم؛ بی‌انصافی و پینداد گری‌ها کردم. من در سن سی سالگی، خود را در چشم دیگران پارم، دولتمند و مورد احترام میدانم، اما با وجود این احساس بد بختی می‌کردم. اینجا بود، که این مرد بیچاره و خوش‌طینت، پیدایش شد، از سرو رویش بلاهت می‌بارید. همان بلاهت باعث آن شد که اولین حرفهایش را تحمل بکنم.

روح من از چیزهایی که پس از عزیمت او احاطه‌ام کرد باندازه‌ای بند
 بخت شده بود که دیگر در برابر کو چکترین وسوسه یارای پایداری
 نداشت. آیا اعتراف بی ادبانه‌ای برایت بکنم؟ فکر کردم برای يك
 زن از دست‌رفته همه کاری مجازاست. تو وقتی این خطوط را میخوانی،
 گرمها بجان این زیباییهای فرضی افتاده‌اند، زیباییهایی که تنها باید
 بتو تعلق می‌گرفت. بالاخره باید چیزی که رنجم میدهد گفت؛
 نمیفهمیدم چرا نباید مثل همه زنهای رم با عشقی سرسری خود را
 مشغول دارم، پس فکر هوسبازانه‌ای بستم زد. اما هرگز نشنیده‌ام بدون
 احساس بیزاری و سیری که نابودکننده لذتهاست، پیش این مرد بروم.
 من همیشه تو را پهلوی خود میدیدم. پس از مادرم، چیزی که اسباب
 بدبختی روزگار ما شد، همان الهامی بود که «مادون» مقدس، در کاخ
 آلبانو بتو داد، همان چیزی که باصطلاح مردانگی خوانده میشود.
 تو اهل تهدید و دست‌درازی نبودی، بلکه مثل همیشه خوب و ملایم
 بودی، تو نگاهم میکردی؛ این بود که پاره‌ای اوقات نسبت‌باین مرد
 خشمگین میشدم و تا مرحلهٔ كك زدن او پیش میرفتم، با تمام قوا
 میزدمش. ژول عزیز من، اینست لب حقیقت؛ من نمیخواستم پیش
 از ابراز این نکته بتو بمیرم، همچنین این فکر را هم داشتم که شاید
 گفتن این موضوع، مرا از فکر مردن بازدارد. اینك روشنتر می-
 بینم که شادمانی بازدید تو، هر گاه میتوانستم خود را شایسته تو
 نگهدارم، تا چه اندازه بود. من بتو دستور میدهم که زندگی بکنی
 و بشغل نظام ادامه دهی. موقعی که خبر پیروزیهای تو بگوשמ میرسد
 چقدر خوشحال میشدم... خدای من، اگر نامهایت بخصوص بعد از
 نبرد «اشن» بمن میرسد چقدر شادمان میشدم! زندگی بکن! اغلب
 خاطرهٔ رانوس را، که در چیاپی کشته شد، و هلن را، که برای ندیدن
 سرزنش چشمهای تو، در «سنت مارت» جان سپرد، بیاد داشته
 باش.

هلن پس از نگارش نامه، پیش سرباز پیر میرود، او خواب
 بوده است. بی آنکه ملتفت شود، دشنه‌اش را برمی‌دارد، سپس بیدارش
 می‌کند.

«تمام شد. میترسم که دشمنان زیر نقب را تصرف بکنند. زود راه بیفت، نامه مرا از روی مین بردار، و خودت بدست زول برسان، بادست خود، میفهمی؟ و این دستمال مرا هم بگیر و باو بده؛ و باو بگو که حالا دیگر او را دوست ندارم هیچوقت هم دوستش نداشته‌ام، میفهمی! هرگز دوستش نداشته‌ام.»
اوگون، همچنان می‌ایستد و برانمی‌افتد.

«برود دیگر!»

«خانم، درست فکرش را کرده‌اید؟ سنور زول که آنهمه شما را دوست دارد.»

«منهم، دوستش دارم، کاغذ را بر دار و خودت به او بده.»

«بسیار خوب! خدا شما را عمر بدهد، چقدر خوب هستید!»
اوگون می‌رود و چون بازمی‌گردد، هلن را مرده می‌یابد، دشنه در قلبش نشسته بوده است.

پایان